



رمان میمیرم آگه نباشی | نویسنده زهرا سپاهی

<https://telegram.me/Cafeetakroman>

صبح با صدای خالم که برای وقت نماز بیدارمون میکرد بلند شدم... وضو گرفتم و نمازمو خوندم باید میرفتم مدرسه... یا دختر خالم آماده شدیم و از خاله اینا خداحافظی کردیم و سوار مینی بوس مدرسه شدیم... بذار یکم از خودم بگم... اسم من نگین ۱۸ ساله سال سوم انساب (دبیرستان) و سال پیش مادرمو بر اثر سکته قلبی و تک برادرمو ۴ سال پیش بر اثر تصادف از دست دادم... من تو ۱۶ سالگی بودم که بارفتن مادرم شکست بزرگی خوردم و یه مدت افسرده شدم اولش با پدرم تنها زندگی میکردم ولی بعد از یک ماهی خالم منو برای زندگی کردن برد خونه خودش دختر خالم ۶ ماه ازم کوچیکتره و همکلاسی و هم رشته ای هستیم... یا صدای فاطمه (دختر خالم) که میگفت: هووووی... کجایی؟ پیاده شو بریم به خودم اومدم و از سرویس پیاده شدم و رفتیم داخل مدرسه

زنگ اولش ریاضی داشتیم و تموم شد با هزار بدبختی... آخه از درس ریاضی متنفرم... بانازی دوست عزیزم (اول دبیرستان دوست شدیم) رفتیم بیرون از بوفه یه عالمه خوراکی خریدیم و دسته جمعی با دوستای دیگم خوردیم... دوستای زیادی داشتم ولی نازی برام از همه مهم تر بود... اون از تمام رازام خبر داره... هنوزم دارمش مهم ترین شخص زندگیم همونه... بگذریم... اون روزهم مثل همه روزا یکنواخت گذشت... وقتی اومدیم خونه... نماز ظهرمو خوندم... ناهار نخورده از شدت خستگی بیهوش شدم نمیدونم چه موقع بود که با صدای سمیه (دختر خالم) از خواب پریدم:

سمیه: هووووی... تنبل خانم بلند شو فقط بلدی بخوابی...  
مگه ساعت چنده؟

سمیه: ساعت ۵ داره شب میشه...

با صدای خواب الودی گفتم: باشه بابا... بلند شدم

عشقولکام یه توضیحی می خوام بدم در مورد این رمان... این اتفاقای داخل رمان تک به تک واقعی هستن و هیچ دروغ و تخیلی نیس داخلش... متأسفانه این زندگی دوست منه... بایه پسر تو مجازی آشنا می شه و باهانش فرار میکنه این رمانو حتما دنبال کنید □ هدفم از نوشتن این رمان یه عبرت برای دختر است که حتما باید درس بگیرن و واقعبقرآن حقیقته همش... همش شکست مجازی بدبختی و بیچارگی بخاطریه مجازی □ حتما این رمانو بخونید و خواهشمن اینه که عبرت بشه هم برای پسرا وهم

برای دخترای مجازی □ بخدا الان اشکم در او مداگه بدونیدچی بوده حقیقت زندگی دوست بیچارم

وقتی رفتم پیش خاله... بهم گفت: نگین برو خونه رو جارو کن بعدشم گردگیری میخوام خونه برق بزنه... منم که باید اطاعت میکردم... چاره دیگه ای نبود... شروع کردم به کار کردن... وسط کار کردن هی دختر پسرش تیکه مینداختن میگفتن: تو محتاج مایی... ما خرجتو میدیم... ولی من فقط سکوت میکردم... وقتی خونه رو جارو زدم رفتم سراغ گردگیری... خدارو شکر اونم تموم شد....

شب شده بود و بعد از این که شامم رو خوردم.. ظرفاشو نوشتم و رفتم سر درسم آخه فرداش امتحان تاریخ داشتم و باید میخوندم... نشستم به خوندن... ۲۰ دقیقه ای گذشته بود که دختر خاله بزرگم صدام کرد:

بلندشویا خونمون یکم کار دارم چیه اینجانشستی درس می خونی... فکر کردی برا خودت دکتر مهندس میشی...

باشه چشم الان میام...

دیگه رفتم خونه اونا برای کمک.. تا ساعتی ۲ شب کار اش و می کردم.. بعدش اومدم و نشستم ادامه درس موخوندم در حالیکه که همه خواب بودن و لامپا خاموش بود.. منم با بدبختی گوشه کشویی صورتی رنگم یادگار مامانم بود.. باهش نور زدم به کتابم و درس موخوندم...

صبح طبق معمول همیشه برای نماز صبحم بیدار شدم و بعد از این که نمازم تموم شد.. عادت نداشتم موقع رفتن به مدرسه صبحانه بخورم... دیگه با فاطمه آماده شدیم و رفتیم مدرسه....

زنگ اولشو که دبیر روانشناسی نیومده بودن رو رفتیم بیرون با دوستانم...

نیم ساعت مونده به زنگ تفریح نازی جون (اینکه میگم جون واقعا هم اون در همه حال همراه بوده)

از بوفه دو تا بستنی گرفت و با هم توحیاط مدرسه قدم زنان می خوردیم... (من از بس آدم بدبخت و تنهاییم که تموم دلخوشیم همین چیزای کوچیکه... نمیدونم چطور بگم ولی من مدرسه برام حکم بهشت و خونه برام حکم جهنم رو داشت.. □)... خلاصه اون زنگ تفریح هم رفت و دبیر تاریخمون که یه مرد بود (آقای ابراهیمی) اومدن از موندن امتحان و گرفتن مثل همیشه ۲۰ شده بودم....

خونه که رسیدیم باز طبق معمول سرکوفت پسر خالم محسن که همسنم بود مسخره کردنش... همه و همه عذابم میدادن بالاخره باید برای ادامه زندگی این چیزا رو تحمل میکردم... سرنوشتم این طور بود نمتونستم تغییرش بدم...

حرف می شنیدم و دم نمی زدم...خدایا خیلی سخته از هر طرف فقط حرف و حدیث بشنوی و هیچی نگی...بازم توکلم بخدا بود...  
نماز ظهرموخوندم نهارموخوردم ظرفاروشستم...کتاب عربی رو که قرار بود تمریناتشو حل کنم برداشتم و رفتم توباغ...  
\*\*\*\*\*

داشتم به زندگیم فکر می کردم به اینکه چطور شد به این جا رسیدم...  
دوران دبستانم باهمه کتکای مدیربداخلاقمون و با یکی از همکلاسیام که همون سال ترک تحصیل کرد تموم شده بود...اومدم به دوران راهنمایی...از اینجا دیگه مشکلاتم شروع می شدن...ناگفته نماند مادرمرحومم پاش معلول بود..پدرم بخاطر این که دکتر بهش گفته بود کار نکنه...بی کار بود...خرجمون از طریق یارانه و پول کمپته در میومد..

یک ساعتی رو توباغ موندم وبعدهش رفتم تو اتاق مشترک خودم و فاطمه..با فاطمه (دختر خالم)صمیمی بودم ولی نه زیاد..  
فاطمه تو اتاق خواب بود منم یه گوشه دراز کشیدم تا شایدخوابم ببره صدای گوشیم اومدم پدرم بود جواب دادم:

سلام باباجون خوبی؟چه عجب یادت افتادیه دختر داری تو؟؟  
بابا:نگین جان من که سوادندارم زنگ بزنگ خودت که زنگ نمی زنی؟؟  
بابا بخدا منم گوشیم هیچ شارژ نداره..  
بابا:باشه چه خبر؟خاله هات خوبن؟اذیت که نمیشی؟  
چی می تونستم بگم..می رفتم چغلی خاله هامو میکردم...نه...آدمی نبودم.. نمک بخورم ونمکدون بشکنم..ترجیح دادم سکوت کنم...  
بابا:الو...دخترم صدا میاد...

هااااا...آره..آره همه خوبن سلام دارن خدمتت...  
بابا:باشه نگین جان من پول ندارم بهت بدم یارانتوگرفتم برات میارم برای مدرست نگه دار....  
باشه بابا توکجایی؟؟  
بابا:با زنگم خونه اجاره کردم خیابون....  
آهان باشه بابایی سلام برسون خداحافظ....

گوشیوکه قطع کردم دوباره رفتم توفکر بدبختیام....  
بابام درست دوسال بعد از فوت مادرم یه زن بیوه ۳۵ که قبلا دو تا شوهر داشت گرفت...بخاطر این که تنها نباشه خیلی دنبال زن می گشت ولی چون سنش زیاد بود هر جا خواستگاری می رفت قبولش نمی کردن....

حتی یه بار یه جایی توشهر خودش قبول کردن و تمام مقدمات عروسی فراهم شد...بابام اومداز خونه خالم منوبردشهرشون تا عروسیشو ببینم... ولی عروسیش تا پای عقد رسید و بعدش بهم خورد... حتما همتون می گیرد چرا؟؟ چون همه می گفتن من دعانوشتم و سحر آوردم تا بابام زن گیرش نیاد.. مادر مرحومم با اینکه معلول بود بازم آگه چیزی می خواستم برام نسیه میکرد آگه پول نداشت... با یاد آوری مادرم اشکم رو گونه هام ریخت.. هق هقم بلند شد که فاطمه که خواب بود گفت: خفه شو نگین، چرا آگه می کنی نمی بینی خوابم... جوابشون دادم... هه.. اینم زندگی من بود دیگه...

گوشیو که قطع کردم دوباره رفتم توفکر بدبختیام.... بابام درست دوسال بعد از فوت مادرم یه زن بیوه ۳۵ که قبلا دو تا شوهر داشت گرفت... بخاطر این که تنها نباشه خیلی دنبال زن می گشت ولی چون سنش زیاد بود هر جا خواستگاری می رفت قبولش نمی کردن.... حتی یه بار یه جایی توشهر خودش قبول کردن و تمام مقدمات عروسی فراهم شد...بابام اومداز خونه خالم منوبردشهرشون تا عروسیشو ببینم... ولی عروسیش تا پای عقد رسید و بعدش بهم خورد... حتما همتون می گیرد چرا؟؟ چون همه می گفتن من دعانوشتم و سحر آوردم تا بابام زن گیرش نیاد.. مادر مرحومم با اینکه معلول بود بازم آگه چیزی می خواستم برام نسیه میکرد آگه پول نداشت... با یاد آوری مادرم اشکم رو گونه هام ریخت.. هق هقم بلند شد که فاطمه که خواب بود گفت: خفه شو نگین، چرا آگه می کنی نمی بینی خوابم... جوابشون دادم... هه.. اینم زندگی من بود دیگه...

خدایایکی نیس به اینابگه... آخه گناه من یتیم بیچاره چیه؟؟ زندگیم این باشه؟؟... من که تو خونه خالم مثل یه زندونی بودم اجازه نداشتم تا دم در برم اونوقت الان بهم وصله چسبوندن.. باباشو سحر کرده.. خدایا آخه چه دعایی؟ باکدوم پول؟ مگه من این چیزارو بلدم؟ مگر نه این که تو این خونه زندانیم؟ غیر مدرسه هیچ جا اجازه نداشتم برم اونوقت بگن دخترت رفته پیش دعانویس؟؟ اونقدر پیش خودم این سوالارو پرسیدم و گریه کردم تا خوابم برد... یه دفعه یه درد بزرگی تو کمرم احساس کردم چشمامو باز کردم... هه بازم مثل همیشه... دختر خالم: بلند شو چقدر میخوابی؟؟ اتاقامونده جارو نزدی؟؟ هرررری..

دختر خالم بود که با پاش زده بود تو کمرم تا بیدارم کنه... من تو این خونه اجازه خواب هم نداشتم....

خب نمیخوام زیادکشش بدم... مدرسه بایه دختر به اسم فاطمی که از یه شهر دیگه بخاطر کار پدرش اومه بودن تو شهرمون و حالا هم کلاسی شده بودیم بانازی دوست خودم سه نفری رفیق شفیق شدیم...

یکی از همین روزا که ما با هم بودیم... من شورای مدرسمون بودم در مدرسه قفل بود و اگه کسی در میزد خودم باید درو باز می کردم..

در زدن و من رفتم در و باز کردم یه پسره با موتور دم در مدرسه بود...  
بفرما باکی کار داری؟

پسره: فاطمه جهان بین رو صدا بزن اومدم دنبالش...  
چیکارشی؟؟

پسره: عموش....

رفتم داخل مدرسه و فاطمی رو صدا زدم (فاطمه جهان بین منظورش دوست من و نازی همین فاطمی بود)....

فاطمی آماده شو عموت اومه دنبالت...

فاطمی با صدای بلند خندید و رفت پشت در و به عموش سلام کرد و گفت: الان میام...

فاطمی: نگین نازی بابای من رفتم عموجونم از شهر دیگه اومه دنبالم.....

با فاطمی خدا حافظی کردیم و اون سوار موتور شد و رفت...

یه هفته از اون روزی که عموی فاطمی اومه بود دنبالش می گذشت (اسم عموش محمد).....

تو این مدت فاطمی همش از عموش حرف میزد... یه روز که با نازی و فاطمی توحیاط مدرسه نشسته بودیم بحث محمد (عموی فاطمی) اومد وسط....  
فاطمی با هیجان می گفت:

عموم ۱۸ سالشه، قبلا ۵ سالی تو کیش فست فودی کار می کرد... بچه مثبت و با هیچ دختری دوست نمیشه.. تا حالا هیچ دختری نتونسته مخشوبزنه...

خلاصه این فاطمی خانم اونقدر از عموش تعریف می کرد که نگو... حالا من و نازی جفتمون از روی شیطنت می گفتیم شمارشوبده مخ زنی کنیم... اونروز خیلی خندیدیم...

دیگه سه نفری اونقدر خندیدیم... فاطمی بهم با شیطنت گفت:

میگمااا نگین... تو که ماشاءالله خوب بلدی پسرا اسگول کنی... بیای این عموی ماهم روش چی میشه؟؟؟

با تعجب گفتم: یعنی میگی عموتو اسگول کنم؟؟؟

فاطی با خشم ساختگی گفت:  
هووووووی ..دختره خر...برو گمشو من کی گفتم اسگول کن؟؟؟  
می خواست منوبزنه که جا خالی دادم و دوییدم فاطی هم دنبالم میگردتابزنه...آخرشم  
لامصب منو گرفت زد و گفت:  
دختره خل چلغوز...من گفتم مخ زنی کن کارت شارژبگیر ازش...  
با تعجب گفتم:که چی بشه؟؟  
فاطی:هیچی دیگه منم یه اتو ازش داشته باشم...  
آتو از کجا؟؟چه جوری؟؟برای چی؟؟  
فاطی: وای نازی این نگین چقدهنگه..آه...آه  
نازی که تا اون موقع ساکت بود و به حرفای مامیخندیدگفت:  
وای لال مونی بگیر فاطی..مردم از بس خندیدم...  
فاطی که خودش میخندید ...من مونده بودم اینا منواسگول کردن یا من خنگم...

فاطی که تا اون لحظه میخندید یه دفعه ساکت شد و جدی گفت:  
نگین توچقد هنگیاااا؟؟؟ایششش..  
مرض خب بگومثل بچه آدم چی میخوای ازم...  
فاطی: ببین خنگول خانم جنابعالی میای مخ عموی منومیزنی..بگوخب..  
خب...  
فاطی:خب وزهرمار..نگین خنگول تو از عموم کارت شارژ می گیری..یه چندروزی  
باهاش می حرفی بعدش هرچی پیام بازی کردین مینویسی میاری مدرسه ....  
خب من پیام بنویسم بیارم که چی بشه این وسط؟؟?  
فاطی: هیچی منم یه اتو ازش دارم سربه سرش بزارم...  
من حوصله نوشتن پیام ندارم..  
فاطی: همین که گفتم..

یکم که پیش خودم فکر کردم گفتم اینکارو بکنم ضرری نداره سرشار  
ازهیجانه(هه...بازم اشتباه کردم همین شوخی بچگانه یه قسمتی از زندگیموتغییرداد)  
خلاصه تافاطی خواست شماره عموش روبده زنگ تعطیلی خورد..تندی شماره رو  
نوشتم وسوارمینی بوس شدیم با فاطمه(دخترخالم)رفتیم خونه...  
اونجاکه رفتیم..خالم گفت:

نگین دین محمد(پسرخالم ۲۰سالشه،البته داماد این خالمه،پسرش نیستاااا)برای خونتون  
توروستا مستاجر پیدا کرده..  
خب خاله جان الان کجاست دین محمد؟؟  
خاله:الان زنگیدبهم گفت که وقتی اومدی بهت بگم کلید خونه رو آماده کنی تابه  
مستاجرا خونه رونشون بده..

چشم خاله جان...

\*راستش خونه ای که قبلا با مامانم توش زندگی می کردیم والان خالی بود یه ارثیه بود که به من و آجی بزرگم گلپری ۲۷ سالشه با داداش خدایامرزم (دو تا بچه داره و به اونامیرسه) بهمون رسیده بود....

پسر خالم اومد و من کلیدای خونه رو دادم ببره... نماز ظهرمو خوندم..دیگه خیلی خسته بودم طبق هر روز ظهر می خواستم بخوابم...گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم شماره پسر خالم دین محمده...جواب دادم:

الو سلام

صدای فریادش از عصبانیت لرزه به جونم انداخت:

دین محمد: سلام و درد کاش تو و بابات جای خاله (منظورش مامانمه) میمردین...

باترس گفتم: چی..چی شده؟؟

دین محمد: دختره هرزه میگه چی شده تمام آبرومو پیش مستاجرا بردی..کلید قلبی به من میدی؟؟

الان میام حسابتو می رسم...بیشعور پدرتو در میارم...

باترس ولرز می خواستم حرف بزنم...که صدای اشغالی گوشی خبر از قطع تماس بود...

خدا یا من که که هرچی کلید داشتم بهش دادم..دیگه کلید قلبیم کجا بود؟؟...خالم اومد پیشم و با عصبانیت گفت:

نگین وای به حالت دین محمد رو مسخره کردی کلید اشتباهی میدی بهش الان میاد میکشنت...

آب دهنمو قورت دادم و در حالی که از ترس داشتم پس میفتادم بریده بریده با اشک و ناله در حالی که تموم بدنم شروع کرده به لرزیدن گفتم:

خاله ..ب..بخدا..ک..کلید و..ع..ع..عوض..نک..نکردم....

خاله: خفه شو الان میاد میرسه خیلی عصبانیه خوب ادبت کنه....

(بخدا قسم اون لحظه خیلی ترسیده بودم آخه پسر خالم خیلی قلدر بود..همه ازش حساب می بردن حتی بزرگترا)

۵ دقیقه نگذشته پسر خالم اومد تو از همون ابتدای ورودش دادو فریادش بلند شد...خیلی ترسیده بود داشتم سکنه می کردم...او مدتر فم یه دادکشید سرم و یکی محکم زد تو کمرم متعابش با کفشای توپاش محکم زد تو صورتم..منم چون نزدیک دیوار بودم با ضربه های پی در پی اون سرم برخورد کرد به دیوار و دیگه هیچی نفهمیدم.....

بعد چند دقیقه چشمامو باز کردم دیدم خالم آب میپاشه رو صورتم بهوش بیام..تا دید من چشمامو باز کردم با طعنه بهم گفت:



دیدنی بهت گفتم این اعصاب نداره میاد به کشتنت میده.. برو خدارو شکر کن اومدم رسیدم گرفتمش وگرنه الان زنده نبودى دختره نکبت.... اشکام مدام رو گونه هام می ریختن دیگه اختیارم و از دست دادم باتمام قدرت شروع کردم داد و فریاد.....

داشتم فریادمیزدم باناله وشیون طورى که همه دخترخاله هام اومدن بهم سرکوفت می زدن که خفه بشم... اما من اختیار از کف داده بودم همونطورکه اشکام میریختن با داد گفتم: الهی بمیری دین محمد.. الهی تیکه تیکه بشی... الهی همه داغدارت باشن... ای خدا!!!!!!... آخه چرا دست این ظالما به یه یتیم میخوره...

خالم که بیرون بود با صدای نفرین کردنام اومد تو اتاق و با عصبانیت داد زد: خفه شو.. دختره نمک شناس.. تو بمیری که همه از دستت راحت بشیم... اون بابات بمیره که سر وفات خواهرم رفت زن دیگه گرفت.. دیگه خونم به جوش اومده بود تحمل هر چی داشته باشم تحمل اینکه به بابام چیزی بگن رو نداشتم با گریه وزاری داد زدم:

تو اگه خواهرت برات مهم بود.. الان دخترشو اینقد اذیت نمی کردی خاله جان.... خاله: دیگه چی کار کنم؟؟ گناه کردم تو رو آوردم پیش خودم؟؟؟ هاااان... بگو گناه کردم...

آره گناه کردی من که نمی خواستم پیام شما منو بزور آوردین... اون دین محمد بی همه چیز اومد مدرسه خودشو داداشم معرفی کردتامنوبیاره اینجا....

دیگه از اختیار از کف داده بودم وباخالم دهن به دهن بودم... آخرشم خالم که دید من ساکت نمیشم وهنوز دارم داد و بی داد می کنم بلند شد و رفت بیرون... دیگه خسته شدم خدا.. این چه زندگیه که نصییم شد؟ اگه مامانم زنده بود من الان تو خونه خودم وپیش مامانم بودم... یا یادآوری مادرم دیگه اشکام دوباره شروع کردن به ریختن.. از وقتی مامانم رفته بود من زندگیم اینجوری شده بودکه همش به یادش گریه کنم... طاقت نیاوردم و در حالی که اشکام می ریختن به بابام زنگ زدم وقتی جواب داد نتونستم ساکت باشم و با گریه گفتم:

الو.. س.. سلام.. بابایی.. کمک.. کمکم.. کن.. این.. اینامنو.. ک.. کشتن... بابای بیچارم وقتی صدای گریمو.. شنیدبانگرانی گفت:

چی.. چی شده؟ کی اذیتت کرده؟؟ بگو ببینم.. نکنه باز دین محمد کاری کرده...

بابام خودش دین محمد می شناخت (آخه یه دفعه موقعی که دین محمد اومده بود مدرسه منوبیاره خونه خالم.. بابام هم گفته بود بیاد.. چون اون موقع من خونه بابام بودم.. بیشتر وقتهاهم تنها بودم و بابام مرد بود تنها تو خونه نمی نشست...

حالا قضیه اومدن منم به خونه خالم داستان داره...بزار بگم به طور خلاصه..موقعی که مامانم وفات کرد اوایلش من با پدرم خونه تنها زندگی میکردم..بعضی وقتا بابام می رفت بیرون من تنها می شدم..یادمه یه روز شنبه بود که تو خونه تنها بودم تواتاقم نشسته بودم و داشتم درس جغرافیا رو میخوندم آخه فرداش امتحان مستمر داشتم.. در حال بسته بود و من تواتاقم بودم ..یه دفعه صدای در حال رو شنیدم فکر کردم برادر زاده هام هستن اومدن آخه بیشتر وقتا از بالا پشت بوم میومدن خونمون دیوار به دیوار بود..دیگه فکر کردم اونا هستن بدون اینکه بپرسم کیه خریت کردم دیگه..درو باز کردم...خدایا از ترس نزدیک بود پس بیفتم.. این عبدالسلام خواستگار قبلیم بود..چندین بار اومده بود خواستگاریم و من قبولش نمیکردم آخه یه پسر تنوع طلب بود...باترس گفتم:تو اینجا چی کار می کنی عوضی؟؟

عبدالسلام می خواست وارد خونه بشه که نداشتم و درو محکم هل دادم تا ببندمش..ولی اون زورش بیشتر از من بود ۲۳ سالش بودو یزد رشته دندان سازی میخوند...باخوشحالی گفت:سلام عشقم قربونت برم چرا بداخلاق...حالا دیگه عشقتو میندازی بیرون..

خفه شو لعنتی من عشق تو نیستم و تو هم هیچ نسبتی بامن نداری..برو گمشو

عبدالسلام: هووووووی نگین هرچی هیچی نمیگم شاخ میشی ببند دهن تو...  
بعدش باتمام قدرت منو پرت کرد تواتاقم خودشم اومد داخل...

اول از همه شروع کرد به شیرین زبونی کردن:

عزیزم ببخشید ولی من دلتنگت بودم اومدم...چرا تحویل نمی گیری؟؟خواست بیاد نزدیکم نذاشتم خودمو کشیدم اونطرف...خیلی می ترسیدم جیغ بزنم چون واقعا همه همسایه هامون باما دشمن بودن...مطمئنم الانم دنبال آتو هستن زهرشونو بریزن...داشتم تودلم خدا خدا میکردم و کمک می خواستم که یه دفعه با مهربونی گفت:

نگین جون من اومدم خواستگاریت ☺

ایششششش برو گمشو کثافت با همون زنیکه باهانش فرار کردی خوش باش... (بعد از این که بهش جواب رد به خواستگاریش دادم اونموقع مامانم زنده بود خبر رسید که با یه زن شوهر دار که سه تادختر بزرگ داشته گول زده و با هم فرار کردن..)

مردتیکه لجن فکر کرده گول میخورم...

عبدالسلام: خب حالا خانومم شمارتوبده سیو کنم...

برو گمشو من گوشه ندارم..

می خواست بیاد نزدیکم باترس گفتم:

اگه دستت بهم خورد جیغ میزنم همه بیان بریزن سرت...

عبدالسلام: هیچکس نمیاد همه دشمنتون هستن میدونم..هه..

می خواستم یه چیزی بگم که یه دفعه یه صدایی از خیاط خونمون و متقاعدش صدای باباموشنیدم انگار دنیارو بهم دادن باخوشحالی بلند شدن تا برم طرف در...دیدم عبدالسلام از ترس رنگش پریده...بلند شد و رفت پشت پرده اتاقم قایم شد تا بابام نبینتش...

باعجله خودمو به بابام که تازه وارد حال شده بود رسوندم..بابام به کفشای دم در اشاره کردوگفت:

کی اومده؟؟

داشتم از ترس پس میفتمم بالکنت گفتم:بابا...عبدال..عبدالسلام..از بالا پشت ...پشت بوم اومده... زودبیا بی..بیرونش کن..

بابام که باشنیدن اسم عبدالسلام قرمز شده بود با عصبانیت شروع کردبه فحش دادن و باخشمی که خیلی ترسیده بودم رفت تو اتاقم...

با داد گفت:نگین پس کجاست این مردتیکه...

خدایا کمک کن بابام بدجور عصبانی بود با ترس و لرز رفتم پیش بابام و پشت پرده رو اشاره زدم و گفتم:اونجا....

بابام با قدم های بلندی خودشو به اونجا رسوندعبدالسلام که مثل بچه ها خودشو جمع کرده بود از ترس بادیدن بابام معلوم بود.که نزدیک به سخته رسیده...بابام شروع کرد یه لگزد تو کمرش و از خونه بیرونش کرد..حتی بهش فرصت نداد کفشاشو برداره...بعدم کفشاشو انداخت جلوش...هرچی فحش و بدویبراه بود بهش داد و در آخر گوشیشو گرفت سمتم و باخشم گفت:زنگ بزن پلیس..(آخه بابام بیسواد نمیتونست شماره بگیره)..

بابا تورو خدا... ولش کن پلیس اگه بفهمه کل دنیا میفهمن آبرومون میره..اینجوری کسی نمیدونه..

بابا:بزارم به همین راحتی دربره..خوب شد رسیدم..

بابا اگه از دست من و شما و پلیس دربره..از خدا نمی تونه...

از اونروز به بعدمش نفرین من پشت سرش بود..بعداون اتفاق هم خالم اینا با خبر شدن و منو آوردن پیش خودشون تا آبروشون نره...هه... فقط برای آبروی خودشون نگران بودن...

از گذشته خودم اومدم بیرون و با بغض گفتم:

کلیددادم مستاجر پیدا کرده برای خونه بعد در باز نشده اومده کتکم زده..

بابام با عصبانیت گفت:غلط کرده؟؟

بابا من باهمشون دعوا کردم...خاله نفرینم کرد نمیشینم بیا منو ببر پیش خودت...

بابا:باشه عزیزم..عصری میام دنبالت..تمام وسایلتو جمع کن..

چشم بابایی.. بیا منتظرم خداحافظ..

بابا: باشه نگین جان.. دیگه گریه نکن.. بشین هرچی داری ونداری جمع کن.. چیزی جا نمونه ها...

چشم باباجان.. خدا حافظ..

گوشیو که قطع کردم.. شروع کردم تمام وسایلامو جمع کردم.. یه عالمه وسایل بودن... دو تاچمدون.. سه تا پلاستیک.. دو تا کوله پشتی...

دیگه تمام وسایلامو جمع کرده بودم و خودمم آماده شده بودم.. باهمشون به سردی خدا حافظی کردم.. بابام دم در منتظرم بود باپسرعموش اومده بودن دنبالم.. ماشین داشتن...

سوار ماشین شدم.. وای خدا.. مدرسو چی کار کنم... راهش دور میفته... مدرسه تو روستا... خودم تو شهر زندگی میکنم.. و او ییلا...

پسر عموی بابام که مرد جا افتاده ۵۰ ساله داشت از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

خب نگین.. حالا که داری میای پیش بابات زندگی کنی.. باید یه چیزایی رو رعایت کنی...

با ناراحتی گفتم: چی؟؟

گفت: زن بابات یه زن حسوده.. سعی کن سرت تولاک خودت باشه.. بهش چیزی نگو که برات بدتموم بشه.. اگه گفت کاری بکنی به حرفش گوش کن...

بابا: آره نگین جان.. سمینه (زن بابام) الان حاملست.. وقتی من نیستم تو مراقبش باش کاراشو بکن..

پسر عموی بابام: ببین بابات چی میگه.. خوب گوش کن.. اگه دست از پا در از کنی دیگه جایی نداری بری.. باخالت که دعوا کردی.. میشی یه آدم سرگردان.. کاری نکن که سمینه از خونه بیرون ت کنه.. بالاخره نامادریته بدش میاد..

اشکم به آرومی رو گونه هام می ریخت درحالی که سرمو گذاشته بودم رو شیشه ماشین و بیرون نگاه میکردم... دلم هوای خونه خودمو کرده بود... دوست داشتم همه چیزمو بدم (هر چند چیزی نداشتم) ولی اون روزا برگرده... خدا جونم مامانو چرا بردی؟؟.. چقد سخته بی مادری... چقد سخته.. از دار دنیا یه بابا داشته باشی که اونم دنبال زندگیشه

هه... بابام که تمام فکر و ذکرش شده زنش و بچه توشکمش... خیلی خوب میدونستم که بابام این محبت کردنش ظاهریه.. چون می گفت پول نداره.. درحالی حسابای بانکیش چندین میلیون پول داشت.. آخه خودتون فکر کنید.. کسی که پول نداره چطور میره زن میگیره... بابام که بدون هیچ وامی زن گرفته بود بامهریه ۲۰مقال طلا.. ۱۵ میلیون... چقد دیگه وسایل و پارچه و خرید ای دیگه...

از قدیم گفتن (نو که بیاد به بازار، کهنه میشه دل آزار)...هه..بخدا یه حقیقته..بابام درواقع زنشو بیشتر از من میخواد..یه زن با پوست صورت شکلاتی رنگ □ آره همینجوریه...دیگه مشخصات ندم بهتره... بابامو مسخره میکنید...تمام این چیزایی که میگم حرص و دق دلایمه.. از دست این زندگی..دنیا..آدماش..روزگار..

دیگه تا رسیدن به خونه اشکام به آرومی می ریختن..وقتی رسیدیم بابام وسایلامو برداشت و خودش جلوتر رفت...آخه من که خونه جدید بابامو بلد نبودم..یه خونه خیلی کوچیک داخل کوچه..دیوار به دیوار مسجد بودیم..عجب سعادتیه..سه تا اتاق متوسط داشت..یه حیاط خلوت..دو سرویس بهداشتی و در جمع بابام گفت ۲۰ ماهانه میدن برای اجاره نشینی...

وسایلامویه گوشه توی اتاق خواب بابام اینا گذاشتم..دیگه شب شده بود..نگران فردا بودم آخه امتحان دین و زندگی نوبت اول داشتم...آره امروز ۱۰ دی بود که اومدم خونه بابام..از این به بعد سرنوشتم اینجا رقم میخوره...هه..عجب حرفیه.. سرنوشت که نه همون بدبختیه...

دیگه نشستم مشغول درس خوندن شدم..نامادریم بهش نمیخورد آدم بدی باشه..ولی بعدها خودشونشون داد...هه..آره دیگه منم از بس ساده هستم همه رو خوب میبینم...نمیدونم گرگ هایی هستن تو این جامعه فاسد که با لباس بره میگردن... □ دیگه تورخت خوابم دراز کشیده بودم و درسمو میخوندم...نمیدونم چه موقع بود که خوابم برد..

صبح ساعت ۵ بود که بابام بیدارم کرد و گفت وقت نمازه... بلند شدم وضومو گرفتم نمازمو خوندم..بعدهش نیم ساعتی طول کشید تا آماده بشم...نمیدونستم چطور برم مدرسه..راه مدرسم خیلی دور شده بود...آخه من الان تو شهر اومده بودم و مدرسم تو روستا...

دیگه به هر جون کندنیه بود به بابام گفتم برام سرویس جورکنه...آخرش با هزار التماس و اشک زنگ زد به سرویس پارسالم و گفتش بیاد دنبالم..اونم تو روستا بود..این همه راه میومد دنبالم حدودا ۱۵ دقیقه بعدش اومد دنبالم..سوار شدم و بهش گفتم زود بره آخه الان ساعت ۱۰:۱۷ بود..دیرم شده بود و امتحانم ساعت ۸ شروع میشد..

وقتی مدرسه رسیدم هنوز همکلاسیام همه بیرون بودن..رفتم طرف نازی وفاطی که یه گوشه مدرسه مشغول درس خوندن بودن...بهشون سلام کردم و کیفموانداختم تو بغل نازی..با حرص گفت:

مرض داری تونگین..آه دختره بی شعور..

فاطی: آره بابا کرم داره..خخخ...

چه نوع کرمی دارم عزیزم؟ خاکی؟ آسکاریس؟ حلقوی؟

فاطی: تو همه نوع کرمی داری ماشاءالله نگین جان.. از رو که نمیری...

خندیدم و کنارشون نشستیم... اصلا حسش نبود این لحظات آخر.. بشینم درس بخونم.. طبق عادت.. خروس بی محل شدم و نذاشتم فاطمی و نازی درس بخونند.. اونا هم که حسابی از دستم کفری بودن..... همش می گفتن: نگین اینقدر کرم نریز... بزار درس بخونیم... ولی من تا شروع امتحان این دو تا رو اذیت میکردم.. خخخخخ.. چه کیفی داره حرص عزیزانتو دربیاری..

امتحان شروع شد.. رفتیم داخل سالن برگزاری امتحانات.. من و نازی و فاطمی.. مثل همیشه پشت سر هم می نشستیم و یواشکی قلبی میکردیم.. خخخ...  
الحمدالله هیچوقتم لونمیرفتیم و نمراتمون بالا بودن...

خلاصه بعد از امتحان جریان دعوی دیروزمو... اومدم به خونه بابام.. شهری شدم □ همه و همه رو برای فاطمی و نازی تعریف کردم.. دختر خالم فاطمه بخاطر دعوی دیروزم باهاشون.. قهر بود.. و محلم نمیزاشت.. تودلم گفتم به درک.. انگار میرم منت کشی... تو زندگی کلا غرورم برام مهم تر بود... هیچ وقت منت کشی نمی کردم.. از همه بدتر.. دختر خودسری بودم.. یعنی اینکه مطابق میل خودم عمل میکردم و هیچ وقت خوشم نمیومد.. دستور بشنوم.. متنفر بودم از دستور شنیدن... ولی بعضی جاها از مجبوری در برابر این چیزا سکوت میکردم.. درحالی که ته دلم می خواستم طرف مقابلمو خفه کنم.. □

دیگه یک ساعت بعد از امتحان.. سرویس اومد دنبالم.. رفتم خونه... خسته و کوفته بودم.. دلم فقط یه خواب می خواست مثل همیشه...  
به خونه که رسیدم.. نهار خوردم.. نمازمو خوندمو.. گرفتم خوابیدم...

دیگه ایام امتحانات تموم شده بودن با نتایج درخشان خدارو شکر....  
تو این مدت فاطمی که شماره عموشو بهم داده بود بهش بزنمگ و مخ بزنم.. بهانه امتحان رومی آوردم...

الحمدالله یه سرویس مدرسه هم برام جور شده بود.. اونم سرویس دبیرامون... ولی هر روزه نبود... دوشنبه و سه شنبه رو باید خودم می رفتم... چون ماشین جانداشت...

یه روز مثل همیشه تو مدرسه با فاطمی و نازی نشسته بودیم و حرف می زدیم.. فاطمی یه حرفی زد که باعث شد من و نازی هر دو شاخ دربیاریم..  
فاطمی: نگین اون روز که عموم اومده بود دنبالم انگار دلشو برده بودی.. که دیشب عمه پروانه (خواهر محمد عموی فاطمی) بهمون زنگ زد...  
من و نازی که از شدت تعجب چشمامون از کاسه در اومده بود □ □ خودش حرفشو ادامه داد:

فاطمی: عمم گفت که قرار خواستگاری شب جمعه رو بزارم پیشت... از شهر دیگه میان خواستگاریت..

نازی که زد زیرخنده وباشیظنت گفت:ای نگین بالاخره از ترشیدگی در اومدی...خخخ...

با تعجب وحرص گفتم:توخفه نازی...اولا ترشیده خودتی..دوما حالا گیریم اومدن وجواب رد دادم واونوقت بازم این حرفارو میزنی..

فاطی:برو گمشو نگین..از خدات باشه زن عموی من میشی... □ □

نازی:وای مامانم واینا.....ایششش

خفه برو خودتو مسخره کن...من زن عموی تو بشم فاطی...

فاطی: مگه من چمه؟؟هاااان؟ □

هیچی بابا...میدونم الان داری منو مسخره میکنی که ببینی, من چی میگم.... □ □

فاطی: بابا مسخره چیه نگین؟؟بخدا عمه دیشب زنگید وگفتش که آخر هفته میان خواستگاریت...

اونوقت چه جوری...من که خونه خالم نیستم..خونه بابام هستم کسی آدرس بلدنیس...

نازی:خب خنگ خدا...آدرستو بده بیان دیگه..

فاطی:من ومامانم باهاشون میایم..قبل اومدن بهت میزنم آدرس میگیرم..فقط تویه

کاری کن....

چه کاری؟؟ □ □

فاطی: هیچی با خانوادت هماهنگ کن که ما میایم خواستگاریت...

گمشو من روم نمیشه...

فاطی: رو شدن نمیخواد میگی عموی دوستم میاد خواستگاریم باخانوادش...

باشه بابا...توهم..ایششش...فکر کرده راحتہ....

امشب شب خواستگاریمه..قراره فاطی اینابیان خواستگاری برای عموش...تو چند

روز گذشته باهزار بدبختی تونستم به خانوادم(بابام وخانواده پدرم)خیر بدم که دوستم

وخانوادش میان خواستگاریم...خیلی برام سخت بود..خجالت میکشیدم بهشون بگم آخه

میترسیدم درباره من فکر بد بکنند..هه..هرچند بعدها بابام ونامادریم وبقیه بهم وصله

چسبوندن...(میری مدرسه شوهر پیدا میکنی برای خودت عوض درس خوندنته)....

دیگه از بس بهم سرکوفت و طعنه خورده بود...مثل سنگ شده بودم واهمیت نمی دادم

ولی از درون خورد می شدم....

با صدای زنگ گوشیم از افکارم اومدم بیرون ونگاه کردم شماره ناشناس بود جواب

دادم ولی حرف نزد...صدای فاطی توگوشی پیچید:

نگین...خنگه... حرف بزن منم فاطی.....

هااااا...خفه شی بابا ترسیدم چه خبرته؟؟؟

فاطی: هیچی گمشو...آدرس بده..تانیم ساعت دیگه اونجاییم...

دوباره استرس و دلهره اومدن سراغم:

چی؟باشه...باشه....

آدرس خونمونو دادم بهش وگوشیو قطع کردم....

این استرس داشتن برای هر دختری شب خواستگاریش عادیه... منم همینطور... دیگه خونمون حسای شلوغ شده بود بدجور دستپاچه بودم... عمو وزن عموم ودوتا دختر عموهام، عمه بزرگم، خواهرنامادریم مریم که هم سنم بود، برادر زاده نامادریم، دختر عمو و پسر عمو بابام که زن و شوهر بودن... همه و همه خونمون جمع شده بودن برای خواستگاری من... عجب ااااا انگار عروسیمه این همه آدم اومده □  
داشتم تو آشپزخونه کمک عمم و دختر عمو بابام میکردم که می خواستن شام درست کنند برای خواستگارا.... دوباره گوشیم زنگ خورد فاطمی بود:  
نگین ما الان تو شهریم ولی آدرس خونتونو پیدانمیکنیم....

ای فاطمی مرض بگیری تو چقد خنگی.... آه... خوب گوش کن حالا.. بیاین خیابون....  
آدرس رو یه بار دقیق بهش گفتم و گوشیو قطع کردم... یعنی تا اومدنشون فاطمی چند بار بهم زنگ میزد و آدرس می خواست...

بالاخره وقتی اومدن. ۷ نفر بودن...  
فاطمی و مادرش... سه تا عمه هاش (پروانه، فرزانه، زینت)،... مادر بزرگ و پدر بزرگ فاطمی (ما در و پدر محمد)،... و ا... محمد که اصل کاری و داماد بود همراهشون نیومده بود....

دیگه داشتم از سوراخ پشت در دید میزدمشون که وارد خونه می شدن....  
همشون تو اتاق پذیرایی نشستن.. من بقیه خونوادم... غیر از عموم و بابام و عمم تو اتاق پذیرایی مشغول حرفاشون شدن... دقیقه گذشته صدای موتور شنیدم... رفتم پشت در دید زدن ببینم موتوری کیه؟؟... که بعله آقا دوما تشریف فرما شدن... همونطور داشتم دیدمیزدم و تو این فکر بودم که این چرا الان اومد... مگه کجا بود؟؟ □

یه دفعه متوجه شدم منو دیده پشت در.. همینطور داشت نگام میکرد به خودم اومدم و با خجالت اومدم داخل اتاق... بعد از نیم ساعت حرف خواستگاری و معرفی دو خانواده به همدیگه، پذیرایی و تعارفات معمول... یه دفعه عمم اومد پیشم و گفت:  
نگین خوب خودتو بپوشون... چادر تو درست کن.. صدات زدیم بیا داخل و مودب مودب سلام بده و یه گوشه کنار من یا زن عموت بشین...  
سبک بازی در نیاری ها اااا...  
من رفتم.. یادت نره صدات زدم بیا...

دیگه دوباره یه ترس افتاد، توجونم.. بعد از دقیقه عمه صدام کرد:  
نگین جان بیا....



بلندشدم چادر مودرست کردم و با یه بسم الله تو دلم وارد اتاق پذیرایی شدم و سلام کردم و کنار عمم دختر عموی بابام نشستم و سرموانداختم پایین...محمد هم سرش پایین بود و با کلید تو دستش بازی میکرد.....

عموم شروع کرد به حرف زدن:  
خب آقای جهان بین اینم نگین جان برادرزاده منه...میدونید که یتیمه و مادر و داداشش فوت کردن...

آقای جهان بین (بابای محمد): بله..خدا رحمتشون کنه....  
عموم حرفش ادامه داد:خدا رفتگان شمارم بیامرزه...این دختر ما مدرسه میره سال سوم...گویا پسرتون همونجا پسندش کردن....

آقای جهان بین:..آره نوه من دوست نگین خانمه..از طریق اون هم دیگر و دیدن..پسر ما هم پسندیدن...ولی مال یکماه قبل...نیومدیم زودتر...آخه گفتن موقع امتحاناتشونه....  
عمو حرفاشوتابید میکرد...یه دفعه بابام چشم غره ای بهم رفت و آروم گفت:چیه نشستی؟؟خجالت بکش بلند برو....

با گفتن چشمی بلند شدم و با اجازه ای گفتم و از اتاق رفتم بیرون...

۱۵ دقیقه بعدش بود که من تو سالن بادختر عموهام نشسته بودم...یه دفعه فاطمی و پروانه اومدن پیشم...کنارم نشستن....هر دوشون داشتن می خندیدن....با تعجب گفتم:  
به چی میخندین؟؟؟

فاطمی: خخخخ به اینکه چطور بابات دعوات کرد..هممون دیدیم...  
پروانه:آره نگین جون بابات خیلی ضایع چشم غره رفت بهت....  
با خجالت گفتم:ببخشیددیگه...بابام اخلاقش اینجوریه...

پروانه ۲۲ سالش بود و آرایشگر بود.. تو آرایشگاه کار می کرد..دختر مهربون و خونگرم و شوخ طبعی بود...از همون ابتدا باهم صمیمی شدیم....

۵ دقیقه بعد مادر محمد و فرزانه و زینت و مادر فاطمی اومدن پیشم...با احترام بلند شدم و دستای مادر شوهر آیندمو گرفتم و بوسیدم....اونم منو بوسید.

بقیه داشتن به این صحنه ماچ بازی من و مادر شوهر گرامی می خندیدن....  
همگی نشستیم مادر فاطمی از روی شوخی گفت:

بین نگین...مادر شوهر ما هم تورو بیشتر دوست داره...تو رقیب ما عروسا هستی...  
همگی زدیم زیر خنده مادر محمد باگله گفت:وا...صابره...این حرفاچیه؟؟همتون به یک اندازه برام عزیزید....

پروانه:نگین جون..تو عزیزتری برای ما..عروس ته تغاری و آخری تویی...  
فاطمی: آره دیگه نگین..خوشبخت خله...حالا تو رقیب سرسخت مامانم شدی...  
همه داشتیم شوخی میکردیم...راست می گفتن محمد ۱۸ سالش بود..و پسر آخربود....

بعد • دقیقه برای صرف شام اونا رو صدا زدن... منم رفتم تو آشپزخونه... کمک بقیه برای کشیدن شام....

بعد از صرف شام... دوباره با پروانه وفا طی یکم حرف زدیم... شماره پروانه رو گرفتم تا با هم در تماس باشیم..

نیم ساعت اونا خدا حافظی کردن و رفتن... عمم اومد پیشم... شروع کرد به حرف زدن: نگین.. اصلا عجله نکن... ما حرفامونو زدیم... قرار شد تحقیقاتمونو بکنیم بعد خبرشون کنیم....

نگین؛ نه عمه... من کی عجله کردم؟

من که دارم درسو میخونم...

بابام طبق معمول همیشه اومد مخالفت و دعوا با عمو و عمم.....

بابا: من داماد اینجوری نمیخوام... پولدار باشه... این که هیچی نداره....

عمو: داداش تو ساکت حرف نزن... بزار تحقیقات رو بکنیم... برای اونجاش هم حرف میزنیم...

بابا: من گفته باشم... اگه این محمدمیخواد دختر منو برداره باید هرچی ازش خواستیم بده....

عمه: باشه داداش آروم باش... هرچی بخوای میده... بزار تحقیقات رو بکنیم بعد تصمیم میگیریم برا مهریه و پول و طلا....

یه هفته از مراسم خواستگاری گذشته بود... تو این مدت عمه و عموم تحقیق میکردن در موردشون....

بخاطر اینکه یه شهر دیگه بودن... یه کم تحقیقاشون طول میکشید...

خیلی ناراحت بودم... داشتم دیونه می شدم... آخه یه دفعه با پدرم رفته بودم بازار... یه پیرمردی که قبلا با پدرم صحبت داشته... گویا این پیر خرفت فیلش یاد هندوستون میکنه... به بابام یه قولایی میده تا بابام دومادش کنه..

خودم نفهمیده بودم... یه دفعه اتفاقی از زبون بابام شنیدم که داشت با زنش حرف میزد دربارش...

بابا: سمینه جان... یکی هست سنش ۴۵ میخوره زن و بچه داره... ولی پول داره... نگین رو از ما خواستگاری کرد...

سمینه: پس محمد رو چیکار میکنی؟؟ اونا منتظر جواب...

بابا: اونا هیچی ندارن... پسره لات (منظورش وضعیت بی پولیه) تازه سر کار شده..

سمینه: خب این که تو میگی هم خوبه... پولداره... تو هم که میشناسیش...

بابا: آره عزیزم... من همینو انتخاب میکنم برای نگین..

سمینه: عالیه پولداره خوشبختش میکنه...

بابا: آره بابا... تازه بهم قول یه خونه رو داده... گفته اگه دامادش کنم یه خونه میزنه به اسمم...

سمینه که حسابی ذوق زده بود:

ایول دیگه چی از این بهتر...قبولش کن بره...بالاخره ماهم از این دخترت یه چیزی فیض ببریم...

خدایا اینا داشتن چی می گفتن...دیگه گوشام هیچی نمی شنیدن...باورم همیشه بابام منو به یه خونه بفروشه...پس این همه نگین جان و عزیز گفتنش الکی بود...حالا دیگه داره باخونه عوض میکنه...

اشکام داشتن به آرومی گونه هام میریختن..اصلا نمیتونستم باور کنم..یه همین راحتی دارم گیر یکی میفتم که سن باباموداره..

همونطور تویه اتاق دیگه زیرپتو داشتم گریه میکردم..خدایا دیگه تاب تحمل این ازدواج اجباری رو نداشتم...حاضر بودم با همون محمد(عموی فاطمی)

ازدواج کنم ولی تن به این زور خانوادم ندم...نه..نه...

ازدواج با محمد بالین که هیچ حسی بهش نداشتم خیلی بهتر بود..شرف داشت به اینکه برم تموم جوونیمو تباه کنم بایه پیرمردی که یه پاش لبه گوره...از همه بدتر این که بچهاش ۱۸ و ۲۰ساله بودن..

از شدت گریه داشت سرم درحال منفجر بود..

نمیتونم تحمل کنم خدایا خودت کمکم کن...هنوزم اشکام رو گونه هام میریختن..باید باهمه خانوادم سر ازدواجم با محمد میجنگیدم تاگیر اون پیره نیفتم...داشتم با اتفاقی که همش پشت سرهم برام میفتادداغون می شدم..

یک هفته از اون ماجرا میگذشت...دیگه کارم شده بودگریه کردن،لج کردن با خانوادم،اعتصاب غذا...

هه..برای چی؟؟؟برای چیزی که برخلاف میلم بود..ولی مجبور بودم نقش عاشقا رو بازی کنم..تایه وقت گیر اون پیرمرده نیفتم...گاهی وقتا پیش میومد که از دست بابام کتک می خوردم بخاطر این رفتار و لجاجت...ام...

بالاخره خدا به دادم رسید..تمام خانواده بابام با ازدواجم همراه محمد موافق شدن..ولی فقط بابام بود که پاشو کرده بود تویه کفش و می گفت:

یا فلانی(پیرمرده)یا هیچکس دیگه....

آخرشم یکی از عمه هام که اسمش مریم بود به دادم رسید....

عمه مریم:ببین داداش دخترت دیگه عاشق شده..

بابا:غلط کرده عاشق شده..واسه من زبون درآورده...

عمه:نگین دخترعاقلیه میتونه برای زندگی خودش تصمیم عاقلانه بگیره...حالا هم تحقیق کردیم این پسره خوبه براش..

بابا:من این پسره رو قبول ندارم...

عمه مریم: مهم دخترته که قبولش کرده... حالا هم تورااضی نباشی من عقدش میکنم با کسی که میخوادش....

بابا: خواهر دخالت نکن... دختر خودمه... می خوام خودم تصمیم بگیرم برای زندگیش...  
دیگه بحث عمه و بابام بالا گرفته بود و منم همونطور اشکام میریختن...

دیگه نتونستم ساکت بشینم هرچی می گفتن بابام حرف خودشومیزد... درحالی اشکام رو گونه هام می ریختن رو به پدرم با صدای گرفته ای گفتم:

باباجون.. قبوله هرچی تو بگی من باهات ازدواج میکنم...

عمه مریم: بقیه کسانی که اونجابودن با این حرف من تعجب کردن... یاورشون نمی شد من رضایت دادم به همین راحتی که با این پیرمرده ازدواج کنم....

عمه مریم به حرف اومدو با تعجب گفت:

نگین چی داری میگی؟؟ تو که میگفتی محمد فقط، حالا اومدی رضایت دادی...

بابام که انگار خوشحال شده بود از رضایت من به حرف اومدو گفت:

آفرین.. حالاشدی دختر خوب.. دیگه لجبازی برای چیته؟؟

نه بابا... دیگه لجبازی نمیکنم هرچی تو بگی قبوله... من با شخص مورد نظر تو ازدواج میکنم.....

بابام حسابی ذوق زده بود و همش قریون صدقم می رفت...

فکر می کرد من حرفم تموم شده... هه.. ساده بودن اینا... من راه بهتری در نظر داشتم و امیدوار بودم جواب بده... عمه مریم دوباره به حرف اومد و گفت:

نگین این حرف آخرته... قبول کردی باهمون کسی ازدواج کنی بابات می خواست..

آره عمه... من فکرامو کردم فایده نداره... دیگه بجنگم...

عمه مریم: عزیزم من کمکت میکنم... من پشتتم... از چی میترسی؟

عمه الهی قریونت برم... حالا حرفمو زدم بیخشید...

عمه مریم: پس من چرا این همه راه اومدم خونتون... تو که تسلیم حرف بابات شدی....

عمه.. خوب کردی اومدی... من هنوزم حرفم تموم نشده....

با این حرفم همه تعجب کرده بودن.. چشم به دهان من دوخته بودن... تا حرفمو بزدم... نفس عمیقی کشیدم و رو به پدرم شمرده شمرده حرفمو زدم....

بابا... من قبول میکنم با شخص مورد نظر شما ازدواج کنم.. ولی شرط داره....  
بابام با تعجب گفت:

چه شرطی؟؟؟

تعهد می خوام...

بابا: تعهد چی؟؟

تعهد کتبی و قانونی که تضمین کنی من با این شخص مورد نظرتون خوشبخت میشم....

بابا: خوشبختی دست خداست این حرفا چیه میزنی دختر؟؟؟

بابا خودتون گفتین من به حرفتون گوش کنم خوشبخت میشم...حالا هم می خوام یه تعهد بهم بدین که آگه به هر دلیلی اعم از کتک،فحش،دعوا،محدودیت تو زندگیم بااین آفانساختم..شما جوابگو باشی....

بابا:چی داری میگی واسه خودت سر خود؟؟؟اینا که دست من نیس...  
باباجونم خودتون گفتین بهم من بااین آقاخوشبخت میشم حالا هم چیزی نمیخوام غیر از این که همین حرفتونو برام سندکتابی کنید...همین...  
بابام با عصبانیت دستشو آورد بالا که بزنه عموم وعمم گرفتتش...

عموم وعمه مریم حرفامو تایید کردن و گفتن:  
خب داداش...نگین داره راست میگه تو آگه میتونی خوشبختی نگین رو تضمین کنی  
هیچکی حرفی نداره...

بابام که انگار کلافه شده بود به ناچاری گفت:  
من هیچوقت تضمین نمی دم...ولی تو باید تضمین بدی..  
با تعجب گفتم:

تضمین چی بدم؟؟?  
بابام:تضمین خوشبختیتو با محمد...  
نمیتونستم چی بگم...یه لحظه رفتم تو فکر...خدایا من که از ته دل نمیخوامش...خودت میدونی همش ظاهر سازیه..خودت کمکم کن..چی کار کنم...یعنی با پیرمرده ازدواج کنم؟؟

نه...نه...عمر ا...خدایا خودت رحم کن...نمیدونستم چی بگم...  
با صدای عمه مریم به خودم اومدم...  
نگین.... کجایی؟؟ همه منتظر جوابن...

به ناچاری گفتم:  
آره باباجونم... من جلوی همه دارم میگم تعهد میدم که خوشبخت بشم باتوکل بخدا...  
بابام بانارضایتی گفت:

باشه حالا که خودت تضمین دادی..برخلاف میل قبول میکنم...  
بااین حرف بابام همه خوشحال شدن و گفتن:  
پس مبارکه دیگه...

همه خوشحال بودن از این ازدواج من...غیر از خودم که مجبور بودم فیلم بازی کنم...ماشالله به خودم بازیگر ماهری بودم ونمیدونستم □  
\*\*\*\*\*

خلاصه قرار بود بااین رضایت اعلام شده..بابام باهزار تاشرط وشروط برای خانواده داماد...نامزدی مارو اعلام کنند...

حتمالاً ان فکر می کنید دیگه رفتم قاطی مرغ و خروسا...هه...نه...بابا....این روزگار با من بازیهای زیادی کرد...

قرار بود آخر هفته خانواده محمد برای حرف مهریه و نامزدی بیان... اصلاً خودم باورم نمی شد روزا به سرعت برق گذشتن و من الان دارم آماده میشم تا خواستگارا بیان برای مهریه و نامزدی....

چون خونمون کوچیک بود... برای مراسم چون مهمونا زیاد بودن مجبوری رفتیم خونه پسر عمو و دختر عموی بابام... (گفتم که اونا سنی از شون گذشته، خونشونم بزرگه، پسر عموی بابام کارمند اداره برق، ۴ تاپسر و ۳ تا دختر داشتن)

خونشون بزرگ بود و ما همه برای برگزاری مراسم نامزدی و مهریه رفته بودیم..... تو اتاق ساجده (دخترشون بیوه بود) داشتم نماز شب رو میخوندم.. که صدای ماشین روشنیدم... دیگه نمازم تموم شده بود... رنگ مشکی رو خیلی دوست داشتم بخاطر همین لباس مشکی پاپیونی مروارید دوز خودمو که خیلی بهم میومد همراه با چادر سیاه گلدار پوشیده بودم... از اتاق رفتم بیرون که بایه پسر فوق العاده خوش تیپ شیک روبرو شدم خیلی جذاب بود... نمیدونم چرا ولی بادیدنش یه چیزی ته دلم فرو ریخت..... نشناختمش... اولین بار بود اونجا دیده بودمش..... خیلی توفکرش بودم... که خواستگارا هم اومدن

بزرگترا تویه اتاق بزرگ مشغول حرف زدن بودن... داشتن مهریه رو تعیین میکردن... منم حوصلم سر رفته بود... رفتم تو اتاق دیگه ای که جوونا اونجا نشسته بودن....

خدایا باز دیدمش... سعی کردم خودمو آرام نشون بدم... نفس عمیقی کشیدم و به آرومی سلام دادم بهش... دریغ از یه جواب سلام... می گفتن جواب سلام واجبه... ولی انگار برای این پسر با ابهت واجب نبود.... هه... بگذریم.....

یه گوشه کنار ساجده نشستم و رفتم تو فکر این که چرا رفتارش اینجوریه... خب اگه خوشش هم نیاد باز جواب سلام میده.... ایشششش منم چقدر حساس شدم به توجه این آقا پسر.... و اااا من چم شده چرا اینجوری میکنم.... چرا یه دفعه برام مهم شد.... بدون اینکه اسمشو بدونم و بشناسمش....

با صدای زن عموم به خودم اومدم... داشت صدام میزد:

نگین بیا اینجا کارت دارم....

رفتم پیشش و گفتم:

جان زن عمو.....

زن عمو: بیا کمک کن میخوان شام بدن....

چشمی گفتم و رفتم داخل آشپزخونه... خلاصه سفره شام رو به کمک دوتا دختر عموم چیدم... می خواستم پیام بیرون که ما در محمد با اصرار ازم خواست پیششون شام رو بخورم اولش خجالت کشیدم ولی بعدش به ناچاری قبول کردم.....

بعد از این که شام رو خوردیم.... سفره رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه کمک ساجده اینا.....

نگاه کردم یه دید زدم اون پسره جذاب رفته بود..... نمیدونم چقدر گذشت که فاطمی  
صدام زد:  
نگین بیا... مامانی کارت داره....  
از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم:  
منوکارم داره؟؟ چیکار؟؟

فاطمی: نمیدونم ولی گفتش صدات بزنم الان بیرون منتظرته....  
سری تکون دادم و همراه فاطمی رفتم بیرون... دیدم پروانه و ما در محمد دارن باهم حرف میزنند به طرفشون رفتم و گفتم:

جانم ما در جان.....  
ما در محمد: نگین... بابات خیلی سخت گرفته به محمد... مهریه تو بالا زده....  
با تعجب گفتم:  
خب چقدر؟؟ چی میگه؟؟

پروانه جای مادرش جواب داد و گفت:  
میگه من دخترمو نمیدم ببرین ازم دوربشه.... باید تو همین شهر نزدیک خودم زندگی کنه.....

مادر محمد حرف پروانه رو تایید کرد و گفت:  
آره علاوه بر اینا میگه.... ۴۰ مثقال طلا و ۴ میلیون نقدیارین تا دومادش کنم.....  
دیگه نمیدونستم چی بگم بابام دست پیش گرفته بود پس نیفته پس هنوزم دلش پیش اون پیرمرده بود... هه.....

مادر محمد که دید چیزی نمیگم خودش به حرف اومد و گفت:  
نگین جان فداتشم دخترم ناراحت نباش ما خودمون درستش میکنیم....  
بی تفاوت گفتم:  
چه جوری؟؟؟

پروانه: آبجی بابات هرچی گفت ما قبول میکنیم تا نامزدیت اعلام کنند امشب.....  
باشه ممنون.....

مادر محمد: خب دخترم تو برو تو اتاق ماهم بریم ببینیم عموت اینا به چه نتیجه ای رسیدن....

چشمی گفتم و رفتم داخل اتاق ساجده تنها نشستم... چند دقیقه ای نگذاشته بود که پروانه و فاطمی هم اومدن پیشم.....

داشتم با پروانه وفاطی حرف می زدم... پروانه داشت از BFش حرف میزد.....  
پروانه: اسمش محسنه اهل مشهد و توشهر ما مغازه خوار و بار فروشی داره....  
خب چطوری باهاش دوست شدی؟؟  
پروانه: رفته بودم مغازش خرید اونجا بهم شماره داد یکساله باهاش دوستم... خیلی هم  
دیگرو دوست داریم....

خب خوبه که بهت گفته میاد خواستگاریت یانه؟؟  
فاطی به میون حرفم اومد و باکلافگی گفت:  
انگین چقد توفضولی دختر... به تو چه آخه... زید عمه منه... توبرات مهم شده..  
باخم رو به فاطمی گفتم:  
گمشو بچه پررو... من کی برام مهم شد... فقط یه سوال پرسیدم....  
پروانه با خنده گفت:  
شما چتونه بابا؟ بچه شدین... انگین جان و لش...  
با مهربونی گفتم:  
فدات دعوا نیس... شوخیه مدرسه هم اینطوری هستیم....  
پروانه: آهان پس بگو از پایه خل و چل هستین... □ □  
فاطی با خنده جواب عمشو داد و گفت:  
آره پری جون یه همچین چیزی....  
پروانه میخواست چیزی بگه که مادر محمداومد داخل اتاق و گفت:  
انگین جان بچه ها بیاین تو اتاق پذیرایی... دارن نامزدی رسمی اعلام میکنند بین  
خانواده ها...  
دوباره دلهره و استرس اومدن سراغم... با پروانه وفاطی رفتیم... همه خانواده خودمونیا  
جمع شده بودن....  
بابام که صورتش پر از خشم و نارضایتی بود یه گوشه نشسته بود....  
بیا اینم بابای ما عین برج زهرماره...

هه... ماهم دلمون خوشه مثلا بابا داریم و شب نامزدی دخترش بایشدادی کنه ولی  
عوضش اینجوریه... هرچند از روی مجبوری باید تن به این نامزدی و ازدواج می  
دادم ولی اینجوری که بابام رفتارشو پیش گرفته بود... برای من غیرقابل هضمه... ای  
خدا چی میشد مامان و داداشم این جا بودن... با یاد آوری اونا باز بغض بدی  
گلمو گرفت... سعی کردم خودمو سرگرم کنم تایه وقت اشکام نریزن.....  
رومو کردم طرف فاطمی و گفتم:  
میگما جای نازی خیلی خالیه هااا...  
فاطی با یاد آوری نازی لبخندی زد و گفت:



آره اون نازیوووو... کاش این جا بود... حالاً فردا بریم مدرسه ازت شیرینی  
میخواد....

وا غلط کرده.... من شیرینی از کجا بیارم... تو باید شیرینی بدی زن عمودار شدی...  
فاطمی می خواست چیزی بگه... که با حرف عموم ساکت شد... عموم داشت نامزدی رو  
به عنوان بزرگتر مجلس اعلام میکرد.....

عمو: خب با اجازه آقای جهان بین ما حرفامونوزدیم... نگین جان از الان عروس شما و  
نامزد آقا محمد اعلام میشه... بامهریه ۳۰ مثقال طلا و ۳۰ میلیون پول.... تمام اینارو موقع  
عروسی ازتون میگیریم....

پدر محمد: بله... هرچی شما میفرمایید شما بزرگترین جان هستی و احترام شما  
واجب....

عمو: خواهش میکنم آقای جهان بین....

ما در محمد با احترام خاصی به عموم گفت:

خب... با اجازه شما و بزرگترای نگین... آگه راضی باشین این دو جوون تلفنی بیشتر  
هم دیگرو بشناسند..

عموم با این حرف مکث کوتاهی کرد و انگار دودل باشه گفت:

نمیدونم اینو از خود نگین جان بخوایید... نظر اونه....

ما در محمد با مهربونی روبه من گفت:

خب دخترم نظرت چیه؟؟ راضی هستی؟؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.. واقعا نمیدونستم چی بگم بنابراین سکوت کردم....  
عموم روبه من گفت:

خب دخترم نظرت چیه؟؟ آگه میخوای که ما الان شماره محمد رو بگیریم...

واقعا خجالت میکشیدم جلوی جمع حرفمو بیان کنم از ناچاری گفتم:

هرچی شما بگین عمو جان من حرفی ندارم....

عموم با لبخند روبه ما در محمد گفت:

خب اینم نگین جان رضایتشو اعلام کرد... می تونند شماره های هم دیگرو داشته  
باشن.....

پدر محمد با آسودگی گفت:

خب اینم از این... پس همونطور که میدونید محمد جان تازه توشه تون سر کار شده و

مغازه فست فودی شریکی کار می کنه... فعلا که خرجی برای خرید و این چیزا

نداره... ماهم که وضعمون نمیرسه....

عمو: اشکال نداره آقای جهان بین... ما انگشتر نامزدی و مراسم عقد و طلا رو موقع

عقد ازتون میخواییم... فعلا این دو جوون به اسم هم باشن.. تا بعد خواستگار دیگری

برای نگین اومد تکلیفش روشن باشه....

خلاصه اینم مراسم نامزدی الکی الکی من...البته اینطور خودم میگم چون فکر می کردم همش یه بازی بود... زندگیه دیگه... نمیدونی بعدت چی میشه....

بعد از اون شب و نامزدی ما...دیگه ماهم ارتباط و رفت و آمد خانواده ها شروع شد...منم که اون شب مادر محمد شمارشو دادبهم وگفت بهش زنگ بزnm تا بیشتر با هم آشنابشیم.....

منم که شیطان، به قول فاطمی و نازی اهل کرم ریختن بودم □  
یه روز با هماهنگی فاطمی و نازی...برای اولین بار زنگ زدم به محمد... چون اونم شمارمو نداشت گفتم یه کم اذیتش کنم چند روزی سرکارش بزارم تا شاید یه چیزایی دستگیرم بشه از زندگی شخصیش...یه جورایی فضولی و شناخت از همسر آینده...بالاخره شروع کردم به کرم ریختن □

اولش یه تک زنگ بهش زدم و قطع کردم...دیدم ازش خبری نشد دوباره زنگیدم دیدم جواب داد تا گفت الو...بلافاصله قطع کردم ومنتظر یه تماس از طرف خودش شدم.... همون لحظه یه پیام اومد از طرفش که نوشته بود:شما....

لبخند شیطانی رو لبم اومد و فرستادم:

ببخشید من می خواستم شماره دوستمو بگیرم...مثل اینکه اشتباه شد...

فرستاد:دوستت کی باشن؟؟خودت کی باشی؟؟؟

فرستادم:دوستم اسمش فاطمه هست منم نازگل هستم... ببخشید مزاحمتون شدم بای...

فرستاد:کجا عزیزم بودی...منم دوستت بدون خب نازگل خانم....

مثلا می خواستم نازکنم... جوابشو ندادم...تا اینکه زنگ زد...مجبوری تغییر صدا دادم و جوابشو دادم:

بله بفرمایید.....

محمد:خانم خوشگله چرا جواب نمی دی میشه بیشتر خود تو معرفی کنی..

یه کم مکث کردم و با ناز گفتم:

اسم نازگل ۱۷ساله اهل مشهدم...وشما....(همش دروغ خخخ..عاقل من کجا مشهد کجا؟؟□)

محمد:منم امید ۱۸ساله ازکیش...

پوزخندی رو لبم نشست و تودلم گفتم..هه.. آره جون عمت ازکیش..اونم امید...□

باصداش به خودم اومدم..

اووی خانم خوشگله خوابت برد..

هان...چی..چی گفتمی..

محمد با صدای بلندی خندید وگفت:

هیچی... گفتم نامزد داری؟؟

خب اینو اول شما جواب بده...

محمد:نه بابا نامزد کیلو چنده؟؟من مگه مغز خر خوردم نامزد داشته باشم..

خیلی بهم برخورد لحظه به لحظه با هر کلمه حرفی که از دهنش خارج میشد.. به شدت خشم اضافه میشد.. عجب بچه پررویی بود این نامزد ما.. ایششش.. نمیدونم چرا بدم اومد..

وا.. نامزد مگه چیش بده؟؟

محمد: هیچی.. بابا.. فقط من فعلا قصد ازدواج ندارم...

آهان... بله...

محمد: خب... خانمی.. افتخار میدی از این به بعد بیشتر باهم آشنابشیم...

یه کم مکث کردم... الکی مثلا می خواستم نازکنم....

باناز و عشوه گفتم:

اووووم... نمیدونم بهش فکر نکردم □

محمد: خب نازگلم... بهش فکر کن.. چی میشه..

اوکی خبرت میکنم بای..

دیگه اجازه ندادم چیزی بگه و بلافاصله گوشیو قطع کردم...

دیگه بالاخره اینم از نامزد ما.. مردم نامزد دارن.. ماهم نامزد داریم... هه.. □ □

بایدبه فاطمی ونازی خبر اسکول کردن این و می دادم... آه.. نامزد.. کاش میشد صداش

بزنم گودزیلایی چیزی.. ولی نمی شد آخه اصلا شبیه گودزیلا بیشتر می شد گفت

زرافه.. □ □ □ عجب نامزدی باشم من دارم صفات حیوونا رو براش تست

میکنم... بیخی بابا.. بزار یکم سربه سرفاطی بزارم بگم عموش اسکول کردم

بالاخره □ □

بااین فکر لبخندشیطنت آمیزی زدم و شماره فاطمی که گوشی اون و داداش ۱۶ سالش

مشترک بود گرفتم... صدای حسین (داداش فاطمی) پیچید تو گوشی:

الو.. سلام ...

سلام حسین خوبی.. نگینم میشه گوشیو بدی فاطمی...

باشه.. گوشی..

منتظر موندم فاطمی گوشی رو برداره تا حسابی کفریش کنم.. خخخ □

به دقیقه نکشیده صداشو پشت گوشی شنیدم...

فاطمی: سلام.. خوبی ..

به.. سلام فاطمی دیونه.. چه خبرا؟ چته بازم طبق معمول مثل طلبکارا حرف میزنی؟؟

فاطمی: گمشو.. من خودم همینجوری حرف میزنم.. حالا بنال...

آهان پس خانم خودش از قبل دست پیش گرفته حرص منو دربیاره... باش .. دارم برات

با شیطننت گفتم:

بروبمیر.. بدبخت زنگ زدم یه خبر باحال بهت بدم ولی خودت نخواستی بی

لیاقت.. بای...

بلافاصله گوشیو قطع کردم ..میدونستم حالا که فضولیش گل کرده پس دوباره زنگ میزنه ..حدسم درست در اومد ..گوشیم زنگ خورد یه کم طولش دادم وبعدهش با لحن به ظاهر عصبانی گفتم:

هاااا...چیه .. بگو کاری داشتی زنگیدی..

فاطی که معلوم بود کفری شده گفت:

نگین الهی بمیری... بنال مثل بچه آدم خبر تو بگو...

لبخندشیطننت آمیزی رولیم نشست گفتم:

هیچی می خواستم بگم عموجونت ..اسکول شد..رفت پی کارش..

فاطی: ای جووووون...واقعا چه جوری جون نگین بگو....

گمشو..جون خودت..از جون من مایه نزار...

خلاصه اونقدر فاطی رو کفری کرده بودم که حرصش در اومده بود و همش بد و بیراه

بهم می گفت...آخرشم بر اش تعریف کردم...□ □

فکر کنم شب ساعت ۹ بود که گوشیم زنگ خورد نگا کردم دیدم محمده..

خخخ..زنگ زده جواب بله رو بگیره از نازگل جونش..□ □

جلوی بابام نمیتونستم گوشی رو بردارم و عشوه بیام جوابشون دادم...

پیام فرستادم:نمیتونم بحرفم...

فرستاد:نازگل خانومی جوابت چیه..

بعدینچ دقیقه فرستادم:قبوله ولی شرط داره...

فرستاد:چه شرطی عزیزم..هرچی بگی قبوله...

فرستادم:برام یه شارژ ده هزاری بفرستی...

یه وقت نگید کشته مرده شارژم..نه..ولی فاطی ازم خواست اینجوری آتو بگیرم...□

فرستاد:باشه الان که مغازه بسته شده فردا میفرستم برات...

فرستادم:اوکی پس تا فردا بای...

فرستاد:بای عزیزم...

اووووووف اینم از این حالا باید بشینم پیامایی که بهم دادیم رو بنویسم...اصل حسش

نیس..چیکار کنم□ □

اینم گیریه ها...عجب غلطی کردم به حرف این دوتا دوست خل وچلم گوش

کردماااا...حالا هم بیا جمعش کن...ای خدا...

ناچاری نشستم پیامارو تند تند تودفتر نوشتم ...دیگه خوابم گرفته بود همونجوری

دفتر و انداختم کنارم و سرمو گذاشتم روبالش و دیگه نفهمیدم کجام...□ □

صبح روز بعد بابام برای نماز بیدارم کرد..بعد اینکه نمازمو خوندم آماده شدم تا برم

مدرسه....□

وقتی رسیدم مدرسه.. از شناس گند من... بیکاری داشتیم.. باید دوساعت برای این فاطمی و نازی ماجرای دیروز رو فک می زدم.. □ □  
خلاصه اونقدر برای این دو خل و چل گفتم و تعریف کردم.. گلوم خشک شد... حالا دیگه از همه بدتر باید پیامارو خودم میخوندم برایشون... دخترم اینقد تنبل... نوبرشو آوردن... □ □  
بعد از همه اینا... آخرش رضایت دادن این بحثو تموم کنند.. ماشاءالله این مدرسه هم پرشده بود من زن عمومی فاطمی هستم... از دوستام و همکلاسیام گرفته تا دبیرامون حتی آقایون...  
والا این دیگه آخرشه □ آخه این دبیر تاریخمون مرد بود... بعضی وقتا خیلی سربه سرم میزاشت □

اون روزم تموم شد و اومدم خونه.. دیدم از محمد میس کال داشتم..  
پیام داده بود :  
عزیزم کجایی؟ نگرانتم چرا جواب نمیدی؟؟  
فرستادم: بزننگ...  
اصلا حس پیام بازی نداشتم.. خسته بودم و باید نماز ظهرمو میخوندم... گوشیم زنگ خورد جواب دادم..  
بله.. بفرمایید...  
محمد: سلام عزیز دلم خوبی فداتشم..  
مرسی ممنون شما خوبی؟  
محمد: !.. عزیزم چقد رسمی صحبت میکنی... برات شارژ گرفتم الان برات میفرستم...  
اوکی مرسی فعلا کاری نداری از مدرسه اومدم خستم □  
محمد: واقعا.. نگفته بودی مدرسه میری.. کلاس چندمی.. رشته چی؟  
سوم انسانی □  
محمد: !... چه جالب منم یه برادر زاده دارم سال سومیه.. فکرکنم هم رشته ای باشید..  
باشیطنت و لحنی که نشان از تعجب و ذوق داشت گفتم:  
واقعا... چه جالب اسمش چیه؟؟  
محمد: فاطمه.. ولی فاطمی صدش میزنند...  
خوبه پس منو حتما باهش آشناکن..  
محمد: باشه عزیزم چشم...  
مرسی.. فعلا کاری باری...  
محمد: سلامتیت بای..  
خداحافظی کردم و گوشيو قطع کردم.. رفتم تا نمازمو بخونم داشت قضا میشد.. □ □

پارت ۲ □ 6 □ نماز ظهر مو که خوندم گوشیم زنگ خورد... دوباره محمد بود جواب دادم:  
 سلام خوبی؟؟ محمد: سلام جیگرم خوبی فدات شم؟  
 باخوادم گفتم خوبه منو نمیشناسی اگه میشناختی که دیگه واویلا بود.... □ گفتم: مرسی خوب شما خوبی؟؟؟  
 محمد: باز که رسمی حرف زدی!  
 خب اینطوری راحت ترم. محمد: با من راحت باش راستی شارژت اومد؟؟؟ نگاه نکردم....  
 محمد: باشه نگاه کن.... واردش کن خبر بده بهم...  
 اوکی □  
 محمد: فعلا سرکارم باای.. باشه بای □  
 گوشیمو که نگاه کردم دیدم رمز شارژ رو فرستاده بود، وارد کردم و پیام فرستادم:  
 ممنون وارد شد..  
 فرستاد: خواهش میکنم جیگرم...  
 جوابشو ندادم... ..

پارت ۳ □ 6 □ تقریبا من محمد رو به مدت یک هفته ی کامل سر کار گذاشته بودم، خیلی چیزهای الکی تحویلش داده بودم... □ □  
 مثلا اینکه گفتم باغ داریم و من همیشه نمیتونم تلفنی حرف بزنم بیشتر پیامکی.....  
 تو این مدت هم خیلی چیزا دستگیرم شد.... □  
 مثلا اینکه گفتم...  
 با یه دختر شمالی بیوه رابطه داشته .... باهش یه بار همبستر شده □ □ دیگه  
 واقعا نمیدونستم چی بگم با این نامزدی که داشتم!!!!... والااا... عجب آدمایی پیدا میشن... □ □  
 منم خسته شده بودم از بس پیشش نقش بازی کردم..... □ □  
 یک روز که داشت حرفایی میزد که نزدیک بود شاخ در بیارم □ □  
 تصمیم گرفتم حقیقت رو بهش بگم واقعا حوصله ی فیلم بازی کردن رو نداشتم... □ ⊗ □

پارت ۴ □ 6 □ یک روز که از مدرسه اومده بودم محمد بهم زنگ زد... بعد از سلام و احوالپرسی خیلی بی مقدمه حرفی زد که باعث تعجب و خشمم شد..... □  
 بهم گفت: نازگل جان اگه اجازه بدی یه چیزی بگم.  
 بگو.  
 شد.....  
 بی معطلی گفتم اگه اجازه بدی چی حرفتو کامل کن.. □

محمد: آگه اجازه بدی می خوام بیام خواستگاریت... نازگل بهت علاقه پیدا کردم... □  
خدایا واقعا این پسر اچه موجوداتین؟؟... من که تو خلقت این نامزد الکیم موندم... ⊙ ▪  
طرف نامزد داره مثلا ولی میاد به دختر مردم... که خودم باشم میگه بیام  
خواستگاریت... هه ▪ ▪  
باید می گفتم من نگینم و این مدت امتحانش میکردم... از واکنش بعدش میترسیدم ▪ ولی  
بازم باید بهم راستشو بگه.. این رابطه جنسی و اینا.. یعنی چی؟؟ ▪

محمد: نازگل کجاشدی؟؟ چرا حرف نمی زنی؟؟ از حرف ناراحت شدی؟؟  
نمیدونستم چطور شروع کنم... بالاخره دلو زدم به دریاو گفتم:  
ببین می خوام یه حقیقتی بهت بگم..  
محمد با تعجب گفت:  
چه حقیقتی؟؟ ▪

راستش با گفتن این حرفم.. شاید باورت نشه.. یا از دستم ناراحت یا عصبانی بشی... ⊙ ▪ ▪  
محمد: چرا مگه چی شده؟؟ بگو نازگل چون به مرگم کردی؟؟ ▪  
من اسمم نازگل نیس.. این یک.. ▪  
محمد با تعجب گفت:  
یعنی چی؟؟ آگه اسمت نازگل نیس پس چیه؟؟ ▪  
نگین.. نامزدت.. ▪  
محمد انگار باورش نشده بود و با تعجب و صدایی که معلوم بود عصبانی شده گفت:  
نگین؟؟؟؟ نامزد من؟؟؟ ▪  
آره محمد نگینم.. نامزد جونت... ▪

انگار هنوز توشوک بود.. با صدای بلند خندید و گفت:  
شوخی میکنی دیگه... ▪

نخیر محمد.. من نگینم.. والان هم کاملا جدیم.. خوب گوش کن ببین چی میگم...  
محمد: واقعا نگین جان تویی... چرا از اول بهم نگفتی.. من این همه وقت منتظر تماس  
بودم... ▪

بی حال و بی تفاوت گفتم:

ببین محمد.. به دلایلی مجبور بودم امتحانت کنم.. ببینم همسر آیندم چطور آدمیه... که خیلی  
خوب شناختم... واقعا.. بهت نمیاد همچین آدمی باشی.. چطور تونستی بامن اینکارو  
بکنی ▪ محمد.. دلمو..

دیگه نتونستم چیزی بگم.. بغض کرده بودم و اشکام به آرومی رو گونه هام می  
ریختن... ▪

بعد چند لحظه محمد با ناراحتی گفت:

نگین جان.. عزیزم.. بخدا منظوری نداشتم از این حرفام... همش الکی بود... □ □  
می خواستم چیزی بگم.. ولی بغض و اشکایی که رو گونه هام میریختن.. مانع از این  
میشد حرفی بزنم... □  
محمد با لحن نگرانی گفت:  
نگین جون.. عشقم.. داری گریه میکنی؟؟ □

حالم بد جور گرفته بود.. بخاطر همین نتونستم گوشو بنگه دارم و قطع کردم... دیگه هرچی  
زنگ میزد جوابشو نمیدادم... □ نمیدونم چرا.. احساس میکردم ازش بدم میاد... شاید اون  
درست میگفت... شاید همه این حرفاش الکی بودن.. که به نازگل میزد... □  
تو اون لحظه هیچی نمیفهمیدم.. ترجیح دادم گوشیمو خاموش کنم.. تا بعد که آرومتر شدم  
روشنش کنم...

دو روز از جریان قهرم با محمد میگذشت.. تو این مدت اصلا بهش محل نمی دادم.. نه  
جواب زنگ و نه جواب پیام...  
آخرش صبرش سر اومد و او مد دم خونمون.. در حالی که بابام منعش کرده بود.. ولی اون  
اومد.. یا سمینه (نامادریم) تو اتاق نشسته بودم و داشتم درس میخوندم.. اونم داشت با  
مادرش تلفنی حرف میزد..  
سر ظهر بود.. در زدن.. رفتم درو باز کردم.. بادیدن محمد تعجب کردم.. هنوزم از  
دستش ناراحت بودم.. بادیدنم سلام کرد و با اظهار شرمندگی پلاستیکی که حاوی پیتزا  
و ساندویچ بود.. بایه جعبه شیرینی و نوشابه به طرفم گرفت و گفت:

نگین جان.. میدونم وقتی بابات بفهمه او مدم عصبانی میشه.. ولی من دیگه نتونستم تحمل  
کنم بی محلیاتو... مجبور شدم به بهانه اینا پیام.. بخدا شرمندتم.. منو ببخش.. □ عشقم من  
فقط تورو دوست دارم..

با بی تفاوتی پلاستیک و جعبه رو از دستش گرفتم... خواستم درو ببندم که مانع شد و  
گفت:

نگین ارواح خاک مادرت.. یه چیزی بگو.. من که معذرت خواهی کردم.. ببخش  
دیگه.. همش الکی بودن اون حرفا...  
با کلافگی گفتم:

اووووووف محمد.. قسم نده.. من به خاک مادرم حساسم.. باشه دیگه بخشیدمت.. حالا  
برو تا بابام نیومده...  
محمد: بابات کجا رفته مگه؟؟ اگه خونه نیس من پیام داخل؟؟ دلم برات تنگ شده دیونه..

نه.. نه.. اصلا.. بابام رفته مسجد الان میاد... □  
محمد باناراحتی گفت:



باشه عزیزم... پس من میرم بعد بهت میزنم... جواب بده...  
 باشه محمد... برو... بابت ایناهم دستت دردنکنه... خداحافظ...  
 خداحافظی کردو موتورشو روشن کرد و رفت...  
 درو بستم و اومدم داخل... در جواب سمینه هم گفتم... محمد بود... اینارو آورد برامون...  
 سمینه که بادیدن ساندویچ پیتزاها حسابی ذوق زده بود گفت:  
 به به... عجب داماد خوبی... گیرمون اومده... اووم...  
 تو دلم گفتم... اووووم ومرض... کوفتت بشه... لامصب...  
 سمینه: نگین بیابشین خودت باهم بخوریم... خوشبختی همچین شوهری گیت  
 اومده... دیگه شکمت سیرمیشه... لازم نیس آشپزی کنی... هر روز  
 از همینامیخوری...  
 ای خدا... کرمم رو شکر... به همه نامادری دادی... به ماهم دادی...  
 چقد پر حرفه این... اصلا خسته نمیشه... دائم فک میزنه...  
 به زور دوتیکه پیتزا خوردم و رفتم مشغول درس خوندم...  
 یک هفته میشد با محمد آشتی کرده بودم... اونم رفتارش باهام خوب شده بود...

عید نوروز اومد و تموم شد... حالا توسال ۹۴ بودیم... وای خدایا... امتحانات نهایی هم که  
 نزدیک شدن... بدجور سرم مشغول درسام بودم... دیگه مثل قبل وقت نمیکردم زیاد با  
 محمد حرف بزنم... رابطه باهاش کم شده بود...  
 یه دکتر عمومی بود... خانم دکتر نصرتزهی... اون خیلی تو خرج تحصیل کمکم  
 میکرد... هر ۶ ماه یه بار بهم ۲۰۰۳۰۰ تومان پول میداد...  
 این دفعه هم بهم ۳۰۰ تومان پول داد... منم که ولخرج بودم...  
 می خواستم این دفعه برای خودم گوشی لمسی بگیرم...  
 یه روز غروب که رفته بودم خونه یکی از دخترعموهای بابام که همسایه  
 بودیم... دختر بزرگش خیاطی میکرد... منم پارچه گرفته بودم تا بدم بدوزه... اونجا کسبو  
 دیدم که با دیدنش دوباره ضربان قلبم شروع کرد به زدن... بخدا دیگه داشتم پس  
 میفتم... این پسره همون بود تو شب نامزدیم دیده بودمش... ولی آخه اینجا چی کار  
 می کرد؟؟

تو تعجب این بودم که این پسره اینجا چیکار میکرد؟؟  
 نکنه پسرشون بود؟؟... آخه من که با خانواده بابام ارتباط نداشتم بشناسمشون که  
 اصلا... تو همین فکر بودم که نامادریم گفت: نگین... بریم خونه دیگه  
 بذار نشستیم تازه اومدیم... تو آگه میخوای برو...  
 دختر عمه بابام گفت: آره نگین راست میگه... تازه اومدین... انگار برای دیدن ما نیامدین  
 ها! فقط اومدین پارچه تحویل بدین نامردا... با خنده گفتم: خب این سمینه عجله



من خودم به شخصه غرورم خیلی برام مهم بود بخاطر همین نمیخواستم حالا که از احساسش خبر نداشتم برم طرفشو و ازش بخوام باهام دوست بشه... بدتر از همه اینکه تاحالا روی خوش بهم نشون نداده بود... طرز رفتارش برام بی اهمیت معمولی نشون میداد... مشکل دیگه هم که داشتم این بود نامزد داشتم... با همه ی اینا سعی کردم خجالت رو بذارم کنار و هر جور شده ازش بخوام گوشیش رو به من بفروشه... اینجوری شاید خدا فرجی میکرد و من بیشتر بهش نزدیک میشدم

یکم رفتم جلوتر تا اینجوری بهتر بتونم گوشی رو ببینم و به اونم نزدیک تر بشم... با خجالت گفتم: آقا مازیار... میشه... میشه گوشی رو... یه نگاهی بندازم؟؟ شاید خریدمش

مازیار: البته... چرا که نه؟ بفرمایید...

گوشی روبه طرفم گرفت... ازش گرفتم و تشکر کردم... یه نگاه بهش انداختم مدلش G7 بود... داخل برنامه ها گوشی و کار کردشو یه چک کردم... بعد چند لحظه گفتم: ببخشید شما چقدر میفروشید؟؟

مازیار: خودم بالای ۱ میلیون خریدمش... و هم اینکه میخوام برم شهرستان برای کار به پولش هم احتیاج دارم...

خوب چقدر به من میفروشید؟؟

مازیار: والا میخوام... ۷۰۰ بفروشمش ولی چون شما آشنایی.. کمتر باهاتون حساب میکنم... ۶۰۰ خوبه؟؟؟

با ناامیدی سری تکون دادم و گفتم:

خوبه ولی... من که... من پولم کمه همش ۲۵۰ تومن دارم

مازیار: خب فعلا ازتون همین قدر میگیرم... بقیش رو بعدا داشتید بهم بدید... با خوشحالی و خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

واقعا ممنون... پس اگه راضی باشین من ۲۵۰ میدم بقیش رو چندماه دیگه از نامزدم میگیرم و میدم بهتون...

فرشته: خوبه... پسرم قبول کن.. فامیلیم دیگه.. ☺

مازیار: اشکال نداره قبوله... ولی فعلا نمیتونم گوشی رو بفروشم... با تعجب گفتم:

یعنی چی؟... منظورتونو نمیفهمم

مازیار: منظورم اینه که من تا کنکور که ۱۰ روز دیگست انجام... بعد کنکور میرم شهرستان برای کار اون موقع بهتون میدم پول رو ازتون میگیرم...

اهان... باشه اشکالی نداره...

هنوزم نمیدونستم دقیقا چند سالشه که الان کنکور داره... شاید یه سالی ازم بزرگتره... نمیدونم

اون شب وقتی اومدیم خونه یه خوشحالی غیر قابل وصفی داشتیم... خوشحال بودم که شاید از این طریق بتونم بهش نزدیک بشم... راستش اصلا... قصد اینکه گوشی نسپه شده ای رو بگیرم رو نداشتم... ولی بخاطر اینم که شده مجبور بودم و فکر میکردم تنها راه نزدیک شدن من به اون باشه... حالا باید مخ محمد رو میزدم که بهم پول بده تا گوشی رو بگیرم... بالاخره به هر صورت بود تونستم محمد رو راضی کنم... چند ماه دیگه بهم ۳۵۰ تومن پول بده... برایش ماجرای گوشی جدید روبا فاکتور از بعضی جاهاش گفتم... اونم قبول کرد که بهم پول بده □

یه روز که رفته بودم مدرسه... دبیر ادبیاتمون که آقا بود بهمون گفت: کتاب خیلی عقبه و الان هم که آخر ساله و باید کتاب رو تموم کنیم... برامون کلاس فوق گذاشت برای جلسه بعد که از صبح ساعت ۷ تا ۹ عصر مدرسه باشیم... و اینو هم باید با خانواده هامون هماهنگ میکردیم و برای خورد و خوراک هم پولی چیزی همراهمون میاوردیم

یه صبح جمعه بود که خواب بودم.. بابام بیدارم کردوگفت:  
نگین.. نگین.. پاشو زشته.. مازیار اومده.. یه پذیرایی ازش بکن.. سینه رفته پیش سعیده (همسایمون زن ملای مسجدمون)....

باشنیدن اسم مازیار مثل برق از جا پریدم.. با دستپاچی گفتم:  
کو؟؟ □ □ کجاست؟؟

بابام که از دستپاچگیم تعجب کرده بود.. با بی تفاوتی گفت:  
چته دختر دیونه شدی؟؟ انگار چی شده حالا...

بابا.. هیچی.. فقط گفتم کجاست؟؟ آخه این اتاق که بهم ریختست... □ □

بابا: توان یکی اتاق نشسته.. بلندشو دست صورتتو بشور.. یه چایی درست کن بیار... چشمی گفتم ومثل موتور جت خودمو به شیرآب رسوندم دست و صورتمو با صابون شستم.. سرو وضعمو مرتب کردم.. خیلی استرس داشتم.. یکی ندونه فکر می کنه.. اومده خواستگاری □ والا عجب خلی هستما!!!... حالا دست از آنالیز کردن خودم برداشتم وبه طرف آشپزخونه رفتم کتری رو آب کردم و گذاشتم بجوشه... بعدش چادرمو روسرم مرتب کردم وبه طرف اتاقی رفتم که مازیارنشسته بود... توتعجب این بودم... مازیار این وقت صبح اومده نکنه اتفاقی افتاده....

سرموانداختم پایین و وارد اتاق شدم سلامی کردم... جوابمو داد..

یه گوشه اتاق بافاصله نشستم... سرش پایین بود وداشتن با بابام حرف میزد.. از این در.. اون در.. □ □ منم فک کنم یه بت یاچه میدونم چغندر بودم برایشون... داشتم به حرفاشون گوش میکردم.. بعد یه چند دقیقه.. که بدجور خورده بود توملاجم.. منوباش چه ذوقی کرده بودم.. مازیار اومده.. حتما ازم خوشش اومده.. ولی دریغ از یه توجه... □ □ هی دنیا...

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم... چایی رو دم کردم.. دوتا استکان.. گذاشتم داخل سینی و چایی رو ریختم.. بردم برای پذیرایی... سینی رو گذاشتم جلوی جلوی بابام و مازیار...

خودم یه گوشه نشستم... مازیارنگاهی به سینی چایی انداخت و با تعجب رو به من گفت:

پس نگین خانم شما چی؟؟ چایی نمیخورین...

از اینکه مازیار بالاخره مارو قابل دونست و به حرف اومد خوشحال بودم.. یا لحن آرومی گفتم:

ممنون شما بفرمایید.. من چایی خور نیستم..

مازیار دیگه حرفی نزد چاییشو خورد... بعد چند لحظه که داشت باگوشیش ور می رفت.. یه نگاه بهم انداخت و گفت:

شما درس می خونی نگین خانوم؟؟

از این سوالش که یه دفعه ازم پرسید شوکه شدم.. بالاخره به خودم اومدم و گفتم:

بله.. سوم انسانی..

مازیار: موفق باشین...

ممنونم.. شما چی؟؟

مازیار: منم گفتم پیش دانشگاهی تجربی...

آهان براتون آرزوی موفقیت دارم..

مازیار: مرسی...

دیگه چیزی نگفتم و من ترجیح دادم سرمو باکتابم گرم کنم... □ □

بعد از چند دقیقه مازیار بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت...

هی دنیا... خاک تو سرت نگین.. چقدر خوش خیالی تو □ فکر کردی اومده بود.. بهت

پیشنهاد بده... هه اون که سرش گرمه تو گوشیش.. تو رو میخواد چیکار... □ □

میدونم من در برابر زیبایی اون هیچ به حساب میام... پس الکی خودمو

امیدوار نکنم.. از اینکه میاد طرفم یانه... ولی آخه من میخواستمش...

امروز روزیه که کلاس فوق داریم.. دیشب با محمد هماهنگ کرده بودم... برامون

ساندویچ و نوشابه بیاره مدرسه.. به بچه ها گفته بودم پول بیارن جمع کنم بهش بدم...

با فاطمی و نازی هم هماهنگ بودم.. این نازی خانوم پارتی داشت پیش محمد.. بخاطر

این که دوست من بود... می خواست ساندویچ مفتی بخوره... □

صبحش چهار ساعت ادبیات داشتیم واقعا برام خسته کننده بود همش معنی می

نوشتیم...

از همه خرسانس تر.. اینکه تا عصر سپاه بسیج چند نفر بودن اونجا برای نگهبانی از

خیریه که از تهران اومده بودن.. برای دانش آموزای منطقه محروم.. یعنی ولوله بود

تو مدرسه ما.....اون روز هم که کلاس فوق بود و آزاد...همه گوشی آورده بودیم...راحت...بعد از تایم تعطیلی مدرسه که ۲ بود...مدرسه خلوت شد غیر از من و دوستانم و همکلاسیام که فوق داشتیم...با سربازای بسیجی...از اداره هم اومده بودن برای تقسیم مانتو کفش خیریه..... □ □

یعنی هرچی از اون روز کلاس فوق العاده بگم کم گفتم خیلی بهمون حال داد... □ □ مخصوصا اینکه ساعت ۱ محمد با ماشین اومد دم در مدرسه...من سر کلاس کنار نازی وفاطی نشسته بودم و دبیرمون داشت تدریس میکرد...گوشیم گذاشته بودم رو صدا... که محمد زنگید جواب بدم...بعد چند لحظه گوشیم زنگ خورد دیدم محمده..همونجا سر کلاس بدون هیچ خجالتی جواب دادم.. □ گفتش بیا دم در ساندویچا رو ببر...

منم به فاطمی و نازی گفتم که من محمد پشت دره...فاطمی گفت من روم همیشه جلوی آقای دهورای پیام بیرون...توونازی برید...

اجازه گرفتیم و با عجله رفتیم دم در مدرسه...محمد با چهار پلاستیک پراز ساندویچ و سس از ماشین پیاده شد و اومد طرفم...نازی هم پشت در قایم شده که محمد نبینتش... □ □

سلامی کرد و گفت: اینم ساندویچای سفارشی عشقم...الانم نوشابه ها رو میارم...اینا رو بگیر... □ □ با تعجب گفتم:

وای من چجوری این همه بردارم محمد... □ □ نازی که تا اون لحظه پشت در قایم شده بود...خودشو نشون داد...که محمدم دیدش...با خجالت بهش سلام کرد...محمد جوابشودادورفت تا نوشابه ها روبیاره...نازی هم پلاستیکارو از طرفم گرفت و جلو تر از من رفت.....

ساندویچارو که خوردیم...نزدیکای ساعت ۳ بود که دبیرمون بهمون ۰ دقیقه استراحت داد...همونجا بود که بععهعهعه..یه چیز جالب کشف کردم... □ □ سه تا از همکلاسیام که تقریبا میشد گفت خلافکارای مدرسه..اومدن به سربازای بسیجی میوه تعارف کردن و مسخرشون می کردن بیچاره ها رو... □ □ ولی خداییش خیلی با حال بودن این سه تا...حالا بماند دیگه چی شد...جزو محرماته..این سه خل و چل حسابی آتیش سوزونده بودن..که باعث شده بود همه از خنده دل درد بشیم □ □

یه روز صبح که از مدرسه تعطیل بودیم...ومن راحت گرفته بودم خوابیدم...یه سروصداهای آشنایی به گوشم خورد...که باعث شد یه لحظه چشم باز کنم و ببینم کی اومده... □ وای یع...یعنی خودشه..عجبا...من که بعضی وقتا رفته بودم خونشون به

بهانه پارچه و این چیزا... تا اینجوری اونو ببینم... راستش من دختر نقابی بودم.. تادم در خونه همسایه هم که می رفتم با چادرسیاه و نقاب روی صورت می رفتم... □ □ اصلا دوست نداشتم با چادرخونگی برم خونه همسایه... □

خلاصه تا دیدم مازیار اومده.. تندى بلند شدم.. رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم سلام دادم... می خواستم بدونم قضیه چیه .. دلم گواهی داده بود یه چیزی شده... ☹ □ □ حدسم درست بود... مازیار با ناراحتی و اظهار شرمندگی رو به من گفت: نگین خانم اومدم بهتون یه خبر بد بدم متاسفانه دیشب گوشی که قرار بود... از بالا افتاد پایین شکست.. آخه توشارژ بود...

انگار با این حرفش تموم امیدی که به نزدیک شدنش داشتم پرکشید.. با ناراحتی و ناامیدی فقط نگاش میکردم.. بالاخره به سختی به حرف اومدم و گفتم:

اشکال نداره.. انگار قسمت نبوده.. □

مازیار با اظهار شرمندگی گفت:

نمیدونم بازم شرمنده.. دیشب خونمون شلوغ بوده.. □

دشمنتون.. ما خودمون بدشانسیم کلا.. □

مازیار سری تکون داد و بعد چند لحظه باناراحتی از جاش بلند شد و خداحافظی کرد و رفت...

واقعا دیگه از من بدشانس تر تو این دنیا پیدا نمی شد... تمام امیدم این بود از این طریق شاید بتونم به عشقم نزدیک بشم و توجهشو به خودم جلب کنم... ولی حالا... هیچی به هیچی... ای خدا چه نقشه ها که نکشیده بودم... حالا همه سرابی بیش نبود... □ □

صبح روز بعد دیگه نتونستم تحمل کنم و دلم می خواست گوشی بگیرم.. آخه همه دوستام گوشی لمسی داشتن حتی نازی... وقتی می دیدم چه جوری جلوم باهیجان چت میکنه.. منم هوس میکردم.. اصلا از این چیزا سردر نمیآوردم ولی بازم اینجوری منو وسوسه میکرد... □ □

تو شهر ما هم که می گفتن گوشیا گرونه.. منم از این لمسیا سردر نمیآوردم... نمیدونستم چی کار کنم.. باید یه فکری میکردم...

داشتم همینجوری فکر می کردم که ای خدا چیکار کنم چیکار نکنم.. یه دفعه یاد پروانه افتادم.. □

گفتم شاید اون بتونه کمک کنه.. بخاطر همین گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم تا ازش بپرسم...

بعد چندبوق جواب داد طبق معمول با سرزندگی همیشگی گفت:

به به سلام عروس جونى... چطورمطورى؟؟ □

سلام پرى جون.. ممنون من خوبم تو چطورى؟؟

پرى: تووووووپ تووووویم.. چه خبرا؟؟ نام رد چه عجب یاد من کردى؟؟

باشیطنت گفتم:

ای وای پس بیا یه وقت نترکی... خبر..خبر... اوووووم... آهان سلامتی عشقم... راستش غرض از مزاحمت.... ساکت شدم می خواستم یکم تحریکش کنم... بافضولی گفت: غرض از مزاحمت چی...؟؟؟ بگو خوب. هیچی عزیزم ولش کن.. مهم نیس.... پری: ! نگین بگودیگه مردم از فضولی..

باشه بابا.. نمیر.. می خواستم بگم برام گوشی بگیري از شهرتون....

پری: چه گوشی؟؟ از کجا پول بیارم.. □

!... تو چقدر خسیسی.. از داداشت بگیر خو... زن مفتی گیرش اومده.. یه گوشی نمی ارزم براش... □

پری: وا نگین تو که میدونی اون شهر خودتون کار می کنه.. این جا که نیس.. خودت بگو بهش.. □

وای وای.. از دست شما جهان بینا.. با شوخی کردم.. خودم پول دارم میدم بهت.. برام بگیر... □

پری: ای کلک پول از کجا؟؟ نکنه مخ داداشمو زدی؟ □

نه بخدا.. حروم باشه یه گرون پول اون باشه..

پری: خیلی خب با شوخی کردم.. حالا من شماره کارتمو میدم.. پولو واریز کن برات گوشی میگیرم... □ □

باذوق جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

وای مرسی پری فداتم.. □ □

پری: قربونت.. فعلا بای آرایشگاهم پس من شماره کارتمو اس میکنم برات....

اوکی عزیزم بابای... □

گوشیو که قطع کردم.. بابامو گفتم بریم پول واریز کنم قبول نکرد.. بدتر دعوا کرد... □  
چاره ای نداشتم جز اینکه برم وبه داداش ناتنیم(مامانم بزرگش کرده بود.. حق مادری به گردنش داشت).. بزنم و بگم بیاد دنبالم..

بیچاره گفت بعد از ظهری میام دنبالت الان سرکارم.. بعد فردا برای واریز پول میبرمت بانک...

منم ناچاری قبول کردم... □

شب ساعتی ۹ بود که در زدن... من داشتم درس ریاضی رومخواندم..

فرشته و مازیار اومده بودن خونمون.. □ به.. چه عجب.. ما چشممون به جمال فرشته جون روشن شد.. بعد از مدت ها اومد خونمون.. □ اونم با پسر دسته گلش □ وای

چقد خوشحالم.. □



خلاصه اون شب بماند که چقدر کیف دادبهمون... همگی دور هم بگوبخند داشتیم و هندونه زدیم تو رگ... □  
مازیار یکم رفتارش باز تر شده بود و بهتر هم صحبت می شدیم... منم خوشحال بودم از اینکه بالاخره به دستش آوردم... ☺ □ ولی کی میتونست باورکنه ایناهمش یه خیال واهی بود... □

صبح روز بعد منصور (داداش ناتنیم) اومد دنبالم... آخه دیروز زنگیدگفت که نمی تو نه بیاد پسرش مریض شده... (ناگفته نماند این منصورخان نه ماه بعد از فوت داداش اصلیم گول این زن داداش مکارمارو خوردوزنش شد... □ درحالی که خودش زن و ۷ تا بچه داره... □ ۳۵ سالشه... یه نوه هم داره از دختر بزرگش که ۱۵ سالشه... □)

امروز پول رو برای پروانه و اریز کردم به کارتش... منصور منو بردبانک و آوردخونه رسوندبعدهش... دیشب که پیشش بودم... خیلی بهم بدگذشت وقتی می دیدم مرضیه و محمد حسین (برادرزاده هام) به دست ناپدری اینقدر کتک و رنج می کشیدن... □ کاش میتونستم به عنوان یه عمه کمکشون کنم... ولی خدایا خودت میدیدی من شرایطم خیلی بد تر بود... □ کاش نامادری نداشتم... یااگه داشتم اینجوری نبود... تا منم راحت برادر زادهامو میاوردم پیش خودم... □ □

هی زندگی... هی دنیا... هی روزگار... خیلی داری تند میری... خیلی بی انصافی □ □ ☺ □  
دلیم گرفته بود... اصلا نمیتونستم یه لحظه از فکر برادر زاده هام در بیام... وقتی بگم چه حالی داشتن باور نمی کنید... مرضیه ۱۲ سالشه آشپزی میکرد... بچه کوچیک رو تر و خشک میکرد... □

محمد حسین که ۱۰ سالشه مثل یه زن کار می کرد... ظرف میشست... خونه و اتاقا رو جارو میکرد... از اون طرفم همش کتک می خوردن از دست مادر و ناپدریشون...  
یتیم بودن... بی کس بودن... تنها بودن... خیلی سخته... (درد رافقط دردکشیده میفهمدوبس □ □)

چند روزی می شد که از مازیار خبر نداشتم... دیگه نمیومد خونمون... تصمیم گرفتم خودم برم خونشون... به بهونه پارچه و این چیزا... □  
وقتی خواستم برم نزدیک غروب بود... نقابمو به صورتم زدم و چادر سیامو سرم کردم... خدامیدونست چندروز ندیدن اون... باعث شده بود... چه حالی پیدا کنم... آخرشم صبرم سراومد... به سمینه گفتم:  
من دارم میرم خونه فرشته... اگه لباسمو دوخته که بیارمش... اگه نه که میشینم تموم بشه... تو نمیای؟؟ □

سمینه: نه تو برو... من مامانم اینا میان... شام درست میکنم...  
باشه ای گفتم و از خونه خارج شدم.. تو راه همش خدا خدا میکردم ببینمش... ⊙ ▪  
پشت درکه رسیدم.. در زدم.. نگین (آجی کوچیکه مازیار).. درو باز کرد... بادیدن من  
سلام کرد... هر دو مون هم اسم بودیم و صمیمی... ▪ ▪ نگین کوچولوی ما مهدکودک می  
رفت...

رفتم داخل.. همونجوری که می خواستم داخل اتاقباشم.. پرسیدم:  
خانوم کوچولو.. کی هست خونتون؟  
نگین: مامان و آجی مرضیه و محدثه..  
پس بقیه کجان؟؟ (منظورم مازیار بودولی غیر مستقیم پرسیدم)

نگین از زیر جواب در رفت و بازیگوشی به سمت اتاق دوید..  
منم پشت سرش رفتم داخل و سلام کردم... با مرضیه و فرشته دست دادم... بعد از حرفای  
معمولی گفتم:

مرضی.. لباسم آمادهست؟؟

مرضیه: ای وای.. نه.. یه کم مونده.. سرم شلوغه... ▪  
اشکال نداره هر چه قدمونده باهم تمومش میکنیم... منم وقتم آزاده..  
مرضیه باشه ای و گفت و هر دو از ساعت ۷ تا ۱۰ مشغول کامل کردن لباسم بودیم... در  
همون میون متوجه شدم مازیار و داداشش رفتن مسجد بر ای جماعت.... ▪  
عجب شانسای داشتم من... بالاخره لباسم ساعت ۱۰ تموم شد.. دیگه خیلی منتظر مونده  
بودم.. نمیتونستم بیشتر بشینم.. اونم دیگه بهانه ای برای موندن نداشتم... فرشته من و تا  
در خونمون رسوند و رفت....

امشب نتونستم ببینمش... خدایا یعنی الان کجاست... اونقدر تو این فکر بودم... که دیگه  
نفهمیدم چطور خوابم برد

یه روز که از مدرسه یکسره با فاطمی رفتم خونشون... محمد مغازه بود.. تا نزدیکای  
عصر خونه فاطمی بودم.. به نازی هم زنگ زدم تا بیاد باهم درس بخونیم... نیم ساعت  
بعدش اونم اومد... سه نفری مشغول درس خوندن شدیم... یه دفعه گوشیم زنگ خورد  
نگاه کردم محمد بود.. جواب دادم:

سلام خوبی؟

محمد: سلام عزیزم خوبی؟ خوش میگذره بدون من...

مرسی... هی بدنمیگذره خیالت راحت.. با نازی و فاطمی دارم درس میخونم...

محمد: آفرین خانمم.. کی کارت تموم میشه؟؟

نمیدونم فعلا که دارم درس میخونم.. چطور مگه؟؟ ▪

محمد: همونجوری... من ساعت ۴ میام دنبالت بیرمت خونتون..

وای خدایا... اینکه موتور داشت من نمیتونستم کنارش بشینم نامحرم بود... حالاچی بگم  
نا راحت نشه... ▪

وقتی دیدساکتیم با صدای بلند خندیدید... با تعجب گفتیم:

به چی میخندی؟؟؟

محمد: کوچولو.. ترسیدی؟؟

وا... از چی باید بترسم؟؟

محمد: از اینکه گفتیم میام دنبالت.. خخخ نترس عشقم... با ماشین اربابم میام دنبالت

بافاطی میریم یه دوری میزنیم.. بعد میرسونمت خونه...

هووووووف.. بالاخره راحت شدم.. ولی آخه این از کجافهمید...

با تعجب گفتیم:

محمد؟؟؟

&&جانم...

علم غیب داری؟؟ یا فکر انسان رو می خونی؟؟

&&چطور مگه؟؟

آخه از کجافهمیدی من ترسیدم سوار موتور بشم...

دوباره شلیک خندش پشت گوشی پیچید.. آه.. اینم با خنده هاش کلافم کرد

نخند... جواب بده...

&&باشه.. باشه.. ببخشید.. به حرفات خندیدم خو...

وا... حرفای من مگه جوک بودن؟؟

&&نه.. نه.. اصلا.. ولی گفتم علم غیب دارم و اینا.. خندم گرفت...

خیلی خب حالا.. توهم...

&&ناراحت نشو عزیزم شوخی کردم.. درستوبخون من، میام دنبالتون.. فعلا بای

جیگرم...

باشه بای.. ایششش

گوشیوکه قطع کردم.. حرفای محمد و برای نازی وفاطی گفتیم.. هردوشون مثل محمد

به طرز فکرم خندیدن.. منم هی حرص می خوردم..

همونجور داشتیم درس میخوندیم.. حرف می زدیم و میخندیدیم.. اصلا متوجه گذر زمان

نشده بودیم.. تا این که صدای در ما رو به خودمون آورد.. نگاه به ساعت

کردم ۵:۰۳ بود.. وای من اصلا نفهمیدم ساعت چطور رفت..

فاطی رفت دروبازکنه.. منونازی داشتیم کتابمونو جمع میکردیم.. اونم زنگ زده

بود.. باباش بیاددنبالش... همون لحظه فاطی وارد اتاق شد.. متقاعدش محمد

در چارچوب دار ظاهر شدویه سرک کشید.. یه اشاره بهم زد برم بیرون.. فاطی دوباره

مسخره بازیش شروع شد.. باطعنه گفت:

نگین بیابرو... شوهرت داره خودشو میکشه..

مرض بگیر...

اینوکه گفتم دیگه منتظر نشدم جواب بده.. بلافاصله پریدم بیرون.. تافحش نخورم از فاطمی □

رفتم پیش محمد که یه گوشه حیاط نشسته بود... سلام کردم و یه گوشه بافاصله ازش نشستم.. □

محمدنیشش تا بناگوش باز بود.. خدای من باز این خندید.. نمیدونم چرا یکی زیاد بخنده فکر می کنم داره مسخرم میکنه.. با حرص گفتم: □

چته باز داری به چی میخندی آقای خوش خنده؟؟

&& هی.. هیچی.. فقط از این خندم گرفت که فاطمی مثل همیشه حرصتو در آورد...

وای خدایا.. چقد این بشر آدم رو کفری میکنند.. ⊗ ▪ ▪ تصمیم گرفتم یکم بهش بی محلی

کنم تا یکم ادب بشه... آره فکر خوبی بود.. ایول به خودم ▪

با حالت قهر صورتمو یه طرف برگردوندم.. وقتی این حرکتمودید.. ساکت شد و دوباره پکرنگام کرد و با ناراحتی گفت:

ای بابا.. باز که قهر کردی؟؟؟

هیچی نگفتم...

&& خانومم.. خانومی...

دوباره سکوت من...

&& ملوسکم.. ببخشید.. غلط کردم.. خوبه.. راضی شدی؟؟

با اوقات تلخی گفتم:

بامن حرف نزن باهات قهرم.. ⊗ ▪

محمد این دفعه با ناراحتی گفت:

خوشگلم.. ببخشید بخدا شوخی می کردم.. تا بخندونمت.. ▪

دلم بر اش سوخت با حالت مرموزی گفتم:

دیگه تکرار نشه ها... ▪

&& باشه عشقم...

میخواست دوباره چیزی بگه.. که در خونه رو زدن.. رفتم درو باز کردم.. بابای نازی بود.. بهش سلام دادم و گفتم:

عموجون.. یه لحظه صبر کن نازی رو صدا کنم...

سری تکون داد... به طرف اتاقی که فاطمی و نازی بودن رفتم...

نازی بیابرون.. بابات اومده دنبالت...

نازی با عجله کتاباشو برداشت... (اونم مثل من دختر نقابداری بود)... نقابشو برداشت تا

دم در بزنه.. سه نفری از اتاق اومدیم بیرون... محمدیه گوشه ایستاده بود و داشت ما

رو نگاه میکرد... چشم غره ای بهش رفتم که یعنی.. ▪ چشاتو درویش کن بچه پررو ▪



اونروزم گذشت ومن با نازی راجع به این قضیه صحبت کردم..خیلی ناراحت و عصبانی شد..باتهدیدبهم گفت:  
نگین شمارموندی ها...میکشمت.. □

یه روزکه رفته بودم مدرسه نازی خیلی از دستم ناراحت بود وباهام حرف نمی زد..خیلی تعجب کردم..هر طور شد از زیربونش کشیدم بیرون که ماجرا چیه؟؟ □  
نازی با ناراحتی گفت:  
نگین خودتونزن به اون راه.. واقعاکه خیلی نامردی.. □  
چی شده مگه؟؟ □

نازی:هیچی چی میخواستی بشه..چرا شمارمو دادی به پسر عمه محمد..  
داشتم با تعجب نگاه میکردم خدایا این چی داشت می گفت..من که اصلا روح خبر نداشتم.. □ □

چی داری میگی..نازی به جون تو خبرندارم..  
نازی:مگه نگفتم شمارمونده..پس چرا دادی..؟؟ □  
بخدا من ندادم...صبر کن از محمد بپرسم وقتی رفتم خونه..  
نازی:باشه بابا..این پسره سعید دیشب بهم زنگ زد..ویلکنم نبود..  
واویلا..خدایا چی میتونستم به نازی بگم... وقتی که محمد معلوم نیس چطور شمارشو آورده... ☹ □  
ترجیح دادم وسکوت کنم وتمام این سوالات رو از محمد بپرسم تا توجیح بشم.. □ □

وقتی که اومدم خونه واز زیربون محمد اعتراف گرفتم گفتش... شمارشو از گوشی من یواشکی برداشته... □ خیلی از دستش عصبانی شدم وگوشیو قطع کردم..  
بعدهش باهم آشتی کردیم....

خیلی هیجان داشتم..آخه تولد دوست عزیزم فاطمی بود..منم دعوت بودم...قبلا برایش یه شال ویه انگشترنگین دار،همراه یه کم لوازم آرایش خریده بودم... □  
امشب همه دور همه جمع بودن..از منم رسما دعوت کرده بودن..تا کیک تولد رو درست کنم...(آخه تعریف از خودنباشه تو شیرینی پزی وکیک پزی استادبود □)  
خلاصه یکم زود تر باید می رفتم برای پختن کیک..تموم وسایلی کیک آماده بودن..داداش منصور منوبه اونجارسوند و خودش رفت...  
وقتی رفتم پروانه فرزانه مامان وبابای فاطمی هم اونجا بودن..ولی محمد مغازه بود و آخر شب میومد..  
منم که اون موقع نبودم... □

به کمک پروانه کیک رو آماده کردم..یه تولد دورهمی کوچولو گرفتیم.. ولی خیلی بهمون خوش گذشت...نازی نتونست شرکت کنه..مثل اینکه مامانش اجازه نداده بود... ☺

بعد این که کیک رو خوردیم نوبت کادوهارسید..خخخخ بیچاره فاطمی از طرف هیچکس جز من و پروانه کادونگرفت...پروانه یه کلیپس براش خریده بود...ولی من بجای همه یه عالمه کادو آوردم

اون شب پروانه برام گوشه‌ای که قرار بود بخره رو آورده بود..یه هوای سفیدرنگ مدل Y520 بود... ☺

اون شب بعد از جشن تولد..منصور دوباره اومد دنبالم.. برای خواب رفتم خونه اونا..تا فرداش بابام بیاد دنبالم.. ☺

صبح روز بعد بابام اومد دنبالم تا بریم خونه...از مدرسه هم پنجشنبه جمعه بود تعطیل بودیم...

تو راه برگشت به خونمون..به بابام گفتم می خوام توگوشیم برنامه بریزم..بابام با هزار غرغر قبول کرد باهام بیادمغازه تا برنامه نصب کنم برای گوشیم...  
من تو اوایل اردیبهشت سال ۹۴ پا به دنیای جدیدی یعنی (مجازی) گذاشتم...  
که ای خدا کاش می مردم و هیچ وقت نمیومدم مجازی.. تا بدبختیام بیشتر نشن..ولی خیریت کردم..

دیگه توگوشیم برنامه بیتالک و واتساپ و وایبر رو داشتم.....  
از اون روز کار من شده بود سرگرم بودن تو این دنیای لعنتی... همراه نازی تو هر گروه‌ای می رفتم اونم بود...

دیگه تو دنیای مجازی گاهی وقتا سرگرم بودم...بیشتر تو بیتالک چت میکردم..باشگاه و گروه زده بودم و حسابی اونجا سرگرم بودم..دیگه یه جورایی کم تر به بدبختیام فکر می کردم...

یه روز که رفته بودم مدرسه نازی برام گفت که با سعید حرف میزنه ولی باهش صمیمی نیس...

منم که خوشحال بودم شاید اینا واقعا بعدا بهم علاقه مند بشن و...  
ولی بیش از حد ساده بودم...خیلی رویایی فکر می کردم...  
بازم بخاطر همین سادگیم و اینکه سعیدو آدم خوبه میدونستم..اجازه دادم با نازی حرف بزنه و...

بعدها فهمیدم یه مار تو آستین پرورش می دادیم هم خانواده محمد و هم من و نازی... ☺  
هیچ وقت فکر نمی کردم این سعید هم تو تغییر بخشی از زندگی و بدبختیام نقش داشته باشه....

دیگه مازیارو هیچ وقت ندیدمش..نمیدونستم کجاست... باید ازش خبری می گرفتم..  
دلو زدم به دریا و رفتم خونه فرشته البته باسمنه تا اینجوری شاید اطلاعاتی  
بیاددستم... □

وقتی رفتم اونجا..فرشته خیلی ازمون گله کرد و این که پیدامون نیس و سرنمیزنیم  
بهشون...

خلاصه هنوز ۱۰ دقیقه ای نشده بود که سمنه رو به من گفت:

نگین تو همینجا بشین من و بابات میریم خونه مامانم...

باشه ای گفتم بعدش که سمنه رفت..فرشته انگار می خواست چیزی بگه و همش دست  
دست میکرد...بهش گفتم:

فرشته جون چیزی شده نگران به نظر میای؟؟ □

با دستپاچی گفتم:

نه..نه.. چیز خاصی که نیس ولی درمورد مازیارو اون گوشی هست...

خیلی کنجکاوشدم بدونم.. منظور حرف فرشته چی بود بخاطر همین گفتم:

خب بگین چی شده..مرضیه تویه چیزی بگو... (خواهر مازیار دیگه)

فرشته بالاخره به حرف اومد ویه چیزایی رو گفت که واقعا برام غیرقابل باور بود....  
فرشته:نگین راستش اون گوشی که می خواستی از مازیار بخری نشکست بلکه همون  
روز که مازیار اومدبگه شکسته شبش بابات اومده بودوخونمون وکلی داد و بیداد راه  
انداخته بود که چرا مازیار میخوادگوشیشوبه من بفروشه وخیلی حرفای ناروای  
دیگه....

واقعا از هر لحظه کلمه حرفی که از دهان فرشته میومد بیرون چندین احساس متفاوت  
بهم هجوم آورده بودن ومنودچاریه حس نفرت نسبت به بابام و سمنه کرده بود...

حالا هر چی بودن آخرین جمله ای که از دهان فرشته دراومد از همه چی ناامیدشدم...

فرشته:مازیار هم بعداون ماجرا کنکورش که تموم شد بلافاصله راه شهرستان رو  
درپیش گرفت و رفتش سرکار....

خدایاچی می شنیدم اصلا باور نمی کردم باعث وبانی به هم خوردن همه نقشه هام  
بابام بود.....

شب وقتی بابام ونامادریم ازخونه مادرش برگشتن..یه دعوی حسابی باهاشون  
کردم..میدونستم تموم اینا از کجا آب میخوره..بعدش با حرفای بابام مطمئن شدم...

با عصبانیت وحرص داد زدم:

بابا واقعا که این چه کاری بود کردی؟؟؟چرا رفتی خونه فرشته اینا..؟؟چرا مازیارو  
دعواش کردی به من گوشی نفروشه..مگه از جیب شما پول می دادم...هاااا چرا....

بابام که دید دارم داد و بیداد میکنم وحرص میخورم از اینکاراش...شروع کرد به  
فریاد زدن سرم وگفت:

دختره بی چشم ورو این چه طرز رفتار با بزرگتره...به توجه باید اینکارو میکردم....



دوباره باحرص گفتم:  
آخه چرا؟؟ مگه من از پول تو اون گوشی رو می خریدم...

بابام: به دلیل اینکه سمینه بهم گفت اگه نگین گوشی بخره برای خودش... منم می خوام...

میدونستم کارسمینه بود و حالا مطمئن شدم... با صدای بلند طوری که سمینه تو آشپزخونه بود بشنوه... حرص مانند و با تمام وجود گفتم:

ای لعنت بکنه خدا هرچی حسوده تو دنیا... الهی چشم حسودا کوریشه.. □ □  
سمینه که متوجه شده بابام اومده لوش داده با ناراحتی و حرص از آشپزخونه اومدیرون وگفت:

محمدجان (اسم بابام) خیلی نامردی.. این چه حرفیه میزنی... من کی گفتم...  
سمینه خفه شو... اگه هرچی بشه من تو یکی رو میشناسم پس انکار نکن....

سمینه که دید دیگه پیش من لو رفته رو به بابام با حالت قهری گفت:  
محمد باهات قهرم.. امشب حق نداری بیای نزدیک من.. بیگی بوس می خوام واینا □ □  
(ببخشید من اینقدر صریح حرفاشونو میارم تو رمان.. ولی واقعا هم همین حرفا بوده شرمنده دوستان)

وای این سمینه عجب رویی داشت... این بشر چه آدمیه.. من موندم آخه تو خجالت نمیکشی جلوی یه دختر به باباش حرفای خاک بررسی میزنی... □ □

سمینه: محمد.. امشب بغلت نمیکنم.. نزدیکم اومدی جیغ میزنم.. ⊗ ▪  
چشام داشت از کاسه میزد بیرون ▪ ▪ این چه رویی داشت اگه جلوشو نمیگرفتی.. به اونجاش هم میرسید ▪ ▪

سمینه بس کن.. برو کارتو بکن خواهشا.. این حرفای خصوصی خودتونو جلوی من نزن.. ▪

پارت ۸ □ □ 0 1 □ □

بعد از اون دعوا که با سمینه و بابام داشتم دیگه اونا هم بامن سرلج گرفته بودن و خیلی اذیت میکردن.. مثلا خرج مدرسمو، شارژ مومیدادن.. ولی من از محمد میگرفتم همین قدر غنیمت بود برای منی که اینقدر بدشانسی باهام یار بود... هی اینم زندگی من بود دیگه باید سوخت و ساخت...

یه روز تو خونه داشتم تلویزیون نگاه میکردم که درخونمونو زدن سمینه که خونه سعیده رفته بود و من تنها بودم.. رفتم درو باز کردم دیدم دو تا زن داداشای سمینه هستن که با بچه هاشون اومدن.. باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و آوردمشون داخل... بعدیکم پذیرایی.. سمینه اومد.. دیگه بچه هاشون خیلی شلوغ کرده بودن.. کلارو اعصابم بودن.. منم که حسابی کلافه شدم

آخرش معصومه (زن داداش سمینه) بهم گفت:

نگین گوشت شارژ داره من بزنگم به ناصر(شوهرش)؟  
گفتم:

زیاد نداره ولی زودتمومش کن تماس تو..  
معصومه:

باشه.. ممنون..

گوشت رو دادم بهش تا بزنگه بیاد دنبالشون.. (اما ای کاش دستم می شکست و بهش نمی دادم که بعدها برام در دسر نشه)

شب بود که ناصر او مددنبالشون... بعد از او من ناصر همگی نشستن مشغول شام خوردن شدن.. یکم دور همی کردن و مشغول پرحرفی بودن.. منم باهاشون نشستیم بودم و حواسم به حرفاشون نبود... سرم توگوشی و غرق در دنیای مجازی بودم... □ □  
بیشتر تو بیتالک بودم و تو گروه ها همراه نازی چت میکردیم.. من تو بیتالک اسمم پریابود و همه پری یا پروک صدام می زدن.. نازی هم که اسم مستعارش لیلا بود... □  
دوتایی خوب یه عده رو اسکول کرده بودیم که لیلا (همون نازی) خواهر نامزد پریاست (خودم)..

□ □ همونطور که داشتم چت میکردم یه دفعه ناصر صدام زد:  
نگین..

بله..

ناصر: همیشه برام یه دفتر و خودکار بیاری...

از حرفش تعجب کردم ولی روم نشد فضولی کنم.. □ □

براش یه دفتر و خودکار آوردم.. اونم ازم گرفت و مشغولی کشیدن یه چیزی شد که من متوجه نشدم.. □

بعد نیم ساعت معصومه که با جاریش و سمینه مشغول کشیدن قلیون بود.. بالاخره صدایش در او مدو با کلافگی به شوهرش گفت:

ناصر جان.. پاشو بریم خونه دیگه ساعت ۱۰ شب شد با با..

ناصر که سرش تو دفتر بود و از دنیای اطرافش غافل شده بود با صدای معصومه به خودش میاد و میگه:

باشه بریم تو هم چقد غم میزنی زن.. □

جاااان □ چی شد این چرا مثل سگ پاچه میگیره اونم در جواب محبت زنش... عجب □ □

و لش اصلا به من چه؟؟ خودشون زن و شوهرن... □ □

معصومه که بالحن ناصر بهش برخورد کرده باشه.. با صدایی که نشون از عصبانیتش داشت گفت:

برو بمیر دیگه ناصر وک نمی ارزی بهت محبت میکنم اینجوری جواب میدی؟؟ □

دیگه بحث این زن وشوهر داشت بالا می گرفت..هیچکس هم حرفی نمی زد..آخرش جاری معصومه گفت:

بسه دیگه زشته خونه مردم دعوا میکنید..

اما اونا اصلا انگار نه انگار...همونجوری داشتن باهم لج ولج بازی میکردن.. □  
منم کلافه شدم از دعواشون ترجیح دادم بلندشم برم بیرون به محمدیه زنگی بزنم..سه روز بود ازش خبری نداشتم نه زنگی نه پیامی..هیچی..رفتاراش خیلی تغییر کرده بودن... □ □

چند بار شمارشو گرفتم ولی جوابموندادآخرشم اشغال کرد..واقعا بهم برخورد..نگران بودم چی شده..□ ناچارا شماره پروانه رو گرفتم تا ازش خبر بگیرم..□  
بعد از چندبوق صدای شادوسرزندش توگوشی پیچید..خدا جون این بشرعجب آدم سرحالی بود..خوشبحالش □

پروانه:به سلام عروس گلم چطور مطوری؟؟

سلام پری جون مرسی توچطوری؟؟

پروانه:خوبم..توووووپ..

خداروشکر..کجایی چه خبرا؟

پروانه: سلامتی خبری نیس..خونه افتادم چت میکنم...

آهان خوبه..میگم پروانه محمدحالش خوبه؟؟

پروانه با تعجب گفت:

وااا..نگین...نامزدتوئه هاااا؟؟□ ازش خبرنداری اونوقت..عجبااا □ ⊗

ای کوفت...ماه رجباااا...بابا این داداشت سه روزه پیداش نیس..زنگ نمیزنه و جواب منم نمیده.. □

پروانه که فکرکنم شاخ درآورده بود از حرفام...با تعجب گفت:

وا مگه میشه؟؟

نمیدونم ولی یه حسی بهم میگه یه خبرایی هست...

پروانه که باشنیدن این حرفم انگار یادچیزی افتاده باشه لحن صداش تغییر کرد و گفت:  
آره نگین راستش محمدیه هفته ای میشه اومه اینجا شهر خودمون..توکارگاه شیرینی پزی کار می کنه..

با خبری که ازطرف پروانه بهم رسید..کلا یه دفعه تغییر کردم..۱۸۰درجه ازاین رو به اون رو شدم.. □ تعجبم یه طرف □ خشمم یه طرف □ ناراحتیم یه طرف □ همه و همه یه دفعه بهم هجوم آوردن..اصلا باورم نمی شد..محمد اینقدر تغییر کرده باشه.. □ ⊗ حتی یه کلمه بهم چیزی نگفته بود خیلی نامرده..

همونجور تو فکر بودم که با صدای پروانه به خودم اومدم...



برگشتم تو اتاق..دیدم بابام وسمینه خوابیدن..خبری از معصومه ایناهم نبود..لامپاخاموش بودن..

اصلا متوجه گذر زمان نشدم..یه گوشه رختخوابم رو انداختم ودرازکشیدم..شوک بزرگی بهم واردشده بود..هنوزم برام باورنکردنی بود..□ اونقدر تواین فکرابودم که نفهمیدم چطور بیهوش شدم..□□

چندروز ازاون ماجرامیگذشت..هنوزم هیچ خبری از محمد نبود..نه زنگی ونه پیامی..ازش هیچی نداشتم ⊙ ▪

یه روز که ازمدرسه اومدم..متوجه خبری شدم که خیلی خوشحالم کرد..سمینه باخوشحالی بهم گفت:

نگین آخرهفته عروسی فاطمه هست(دخترعموم که یکسالی ازم بزرگتره وپنج سال توعقدبا یحیی(پسر دخترعموی بابام)بود)..

خیلی ازاین خبرسمینه خوشحال شدم..همیشه آرزوداشتم عروسیشوببینم.. ▪ آخه یکم باهاش رفیق بودم..ولی نه به اون صورت که رازی باهاش در میون بزارم...حالا به آرزوی کوچیکم رسیدم ▪ ▪ (یکی ندونه فکر می کنه.عروسی ندیدم..والاااااا ⊙ ▪)..

بگذریم اون روز خیلی ذوق مرگ بودم..باهیجان داشتم لباس مجلسیامو جدا می کردم ومیذاشتم توساک(آخه تویه شهر دیگه بودن)..

لباسای ست صورتی،آبی فیروزه ای،قرمز،باست پیرهن شلواروچادرسفید مخصوص مجلس عروسی

بعد از اینکه ساکمو آماده کردم..نشستم یه کم درس بخونم.که یه دفعه گوشیم زنگ خورد..وای خدای من.. شماره ناشناس ▪

نمیدونستم جواب بدم یانه..آخه شمارم تازه عوض کرده بودم وکسی از وجودش خبر نداشت.. ▪ ولی حالا شماره ناشناس بهم میزنن..

تصمیم گرفتم جواب ندم..بزار اونقد بزنگه تا خسته باشه..والاااا ▪ ▪ گوشیموگذاشتم روسایلنت ودوباره نشستم به درس خوندن..ولی مگه این مزاحمه میذاشت تمرکز داشته باشم.. ▪ ▪

آخرش با عصبانیت دکمه سبز رو زدم..وگوشیو گذاشتم دم گوشم تا ببینم طرف دختره یا پسر...

صدای پسر آشنایی توگوشی پیچید..ولی هرچی فکر کردم نتونستم تمرکز کنم صدا مال کیه؟؟

آخرشم بی خیال شدم شماره رو قطع کردم..یعنی اصلا به حرفاش که صدام میزد محل نداشتم.. ⊙ ▪

اووووف اینم خیلی زنگ می زد ولی من بودم که جوابشونمیدادم.. ▪



راضی..گوشیت عکس و فیلم داره؟؟

سرشوبه نشانه تایید تکون داد..گفتم:

برای من میفرستی؟؟من گوشیم هیچی نداره..□

راضی که داشت قلبون میکشید باچندنفر از فامیلای بابام..بی حوصله گفت:

بیگوشیموبگیر..خودت هرچی میخوای برای خودت بلوتوث کن..من قلبون میکشم..□

من که قبلا خودم منتظر همچین حرفی از جانبش بودم گوشیوازش گرفتم..یه نگاه بهش

انداختم...وای خدایا□چی می دیدم؟؟راضی به وایفا وصل بود؟؟ولی آخه وایفا

از کجا؟؟□

باید هر طور شده یه اطلاعاتی بگیرم..از دختر عموی کوچیکترم که راهنمایی درس

میخوند پرسیدم:

حلیمه(دختر عموم)..شما وایفادارین؟؟

حلیمه:آره..یاسین(پسر عموم)داره.

باخوشحالی گفتم:

واقعا..□رمزش چنده؟؟□

حلیمه:من بلدش نیستم..رمزش فقط یاسین میدونه..

ای بابا...حالا چی کار کنم؟؟من که هیچ وقت روم نمی شد..از یاسین بخوام به

وایفا وصلم کنه..□

همونجور که داشتیم به این فکر می کردم..یه دفعه یادحلیمه افتادم..باخوشحالی گفتم:

حلیمه جونى..(مخ زنى□)میشه گوشیموببری بدی یاسین منوبه وایفا وصلم

کنه؟؟خواهش..□

حلیمه که از لحن التماس گونه من خندش گرفته بود گفت:

آخى..دخى عموم...□فداتشم بده ولى گریه نکن□□

باخوشحالی گوشیموبهش دادم وتودلم همش نگران بودم..میگمااا..نکنه یه وقت وصلم

نکنه..وای من میمیرم..اگه نت نداشته باشم..□

تو فاصله ای که حلیمه رفت وبرگشت من هزار بار مردم وزنده شدم...□

بالاخره حلیمه برگشت وگوشیموبهم داد و گفت:

بیانگین جون..اینم وایفا..دیگه گریه نکن..□

باخوشحالی گوشیوازش گرفتم و با دیدن علامت وایفارو گوشیم..نزدیک

بوداز خوشحالی نوق مرگ بشم..وای خداجون عاشقتم..هورررررا□□

ازحلیمه تشکر کردم وپریدم توجت..وای چقد پیام برام اومده بود..ناسلامتی یه روز

کامل نرفته بودم توجت..الان که رفتم این دیگه طبیعیه..مثل این وایفان دیده ها شده

بودم..□□

یه گوشه نشستم و رفتم توبیتالک برای چت..تویه گروهی که یکی از دوستای قدیمیم که متاهل بود..اونجا عضو بود..داشتم چت میکردم..بایه پسری که نام مستعارش کوروش بود..همراه دوستم چت میکردیم.. □

همونطور سرگرم چت تو گروه بودم که کوروش برام درخواست دوستی فرستاد..مثل بقیه درخواستام که اهمیت نمی دادم..به اینم بی اهمیت می خواستم رد بشم..که اون پسر ه همش تو درخواستا می نوشت:

پری جون ادد کن..کاریت ندارم..

خوشگل خانم چرا ادد نمیکنی؟؟

وای اینم که ویلکن نبود..میخواستم کلا مسدودش کنم..که یسنا(دوستم)مانع شد..

یسنا:نگین کوروش پسر خوبیه من میشناسمش..رفیق شوهرمه..اددش کن.. ☺

اولش لج کردم و گفتم:

عمر ا..اگه محمدبفهمه منو میکشه..من نمیخوام بهش خیانت کنم..

ولی یسنا اونقدر پافشاری کرد و رو مخم رفت..که آخرش اددش رو قبول کردم..(کاش دستم میشکست واین کارو نمیکردم..نمیدونستم یه اددکردن منوبه همچین روزی دچار میکنه □)

خلاصه بعد از اینکه کوروش رو ادد کردم..یکم باهم چت ساده میکردیم..وقتی تو اولین چتم بهش گفتم اصل بده..گفت:

کوروش ۲۵ کیش..وشما..

پریا ۲۰ ایرانشهر..(اصل الکی میدادم همش دروغ بود)

کوروش:متاهل یا مجرد..

متاهلم..

انگار باورش نشده بود چون با تعجب جواب داد:

واقعا... □ چندوقته؟؟

۶ ماه..

کوروش:پس خوبه..همدیگرو دوست دارین؟؟

وای خدا..این بشر چقد آدموسوال پیچ میکنه...

دیگه واقعا از دست سوالاش کلافم کرده بود..جوابشون دادم و آفلاین شدم..اون همش برام پی میفرستاد که چرا جواب نمی دم..

وقتی دوباره آنلاین شدم..تصمیم گرفتم یه چندتا دروغ تحویلش بدم تا دست از سرم برداره..

ببین آقا کوروش من متاهلم و شوهرمو واقعا دوست دارم..بعدشم الان عروسی دختر عموم هستم برایش آرایش اومدم... □

وای خدایا..عجب دروغی..من کجا؟؟ آرایشگری کجا آخه...خخخخ

کوروش:اوه..اوه خانم آرایشگر..بازم خوشبختم خوشگل..



ممنونم و خدا حافظ..

کوروش: کجا دلبر...

باید برم کار دارم و در ضمن به من نگو دلبر آقای محترم...

کوروش: باشه خانمی موفق باشی بای...

بای..

اووووووووف اینم عجب کنه ای بود.. باید حتما چندتا دروغ تحویلش بدی تا بیخیالت بشه..

هم رنجور تو فکر بودم که با صدای زهرا دوست حلیمه ویکی از فامیلامون به خودم اومدم..

زهرا: به به نگین جون.. چطوری خوشگله.. کم پیدا..

به طرفش برگشتم و باهاش دست دادم:

سلام زری جون چطوری خانمی؟؟ بابا کم پیدا کجا بود؟؟ ناسلامتی کیلومترا باهم فاصله داریم.. همیشه که همش این جا باشم.. اووووووف توهم..

زهرا با صدای بلند خندید و گفت:

بابا چیه گاز شو گرفت.. نفس بگیر.. پیاده شو با هم بریم..

منم با حرف زهرا خندم گرفت و گفتم:

همیشه ترمزش بریده □

زهرا نیشگونی ازم گرفت و گفت:

بی مزه... خب حالا نگفتی.. چطوری خانم باکلاس..

وای زری خانم باکلاس کجا بود.. مرسی خوبم.. ازم بی کلاس تر پیدا نمیشه..

زهرا نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

تیپت منو کشته نگینی..

یه نگاه به خودم انداختم با لباس ست قرمز و شال قرمز.. یکم آرایش ملایم.. کلاتغییر کرده

بودم.. زهرا راست می گفت.. خیلی خوشمل شدما □ □

دست از دیدزدنم برداشتم و از زهرا تشکر کردم....

عروسی از فردا شروع میشد.. امروز فقط خودمونیا دور هم جمع بودن و جشن گرفته بودن..

نگاهی به ساعت انداختم، ۱۰ بود.. اکثریت فامیلا و خانواده نزدیک بابام تو این جشن

حضور داشتن.. منم چون همه خودمونی بودیم راحت بودم و خجالت نمیکشیدم.. بخاطر

همین باشال میگذشتم.. دقایقی نگذشته بود که صدای پخش آهنگ شادی مخصوص رقص

و پایکوبی اومد.. منم جو گرفته بود بلندبشم به قردادن..

اولش روم نشد.. ولی بعد که دیدم راضیه و آمنه (دختر عموم) با چند نفر دیگه

از فامیلامون.. بلند شدن برای رقصیدن.. منم گفتم بدنیس یه قری به کمرم بدما □ □ □ □

خلاصه منم یکم باهانشون رقصیدم..دیگه مجلس خودمونیمون حسابی گرم گرفته بود..صدای دست وجیغ از هر طرف..بوی قلیون تو مهمونخونه یه طرف..همه و همه یه جورایی می شد گفت شبیه پارتی بود..دود قلیون هم که بدتر  
توان عروسی به اون شلوغی بعضی وقتا از بیکاری با کوروش چت میکردم..اولش فقط حرفای عادی و رسمی می زدیم.....

دیگه عروسی هم داشت تموم میشد..منم بی کار و بی حوصله با اون چت میکردم..دلم به اون محمدنامردخوش بود..مثلا نامزدم بود..باید سراغی ازم می گرفت..ولی اصلا انگار نه انگار..همه نامزد دارن ماهم نامزد داریم والااا..

تو همین فکر ابودم که گوشیم زنگ خورد..نگاهی به صفحه گوشیم انداختم..یاورم نمیشد..محمد پشت خط بود..اصلا فکرشم نمیکردم بعد ۱۰ روز بهم بزنگه..□  
از دستش بدجور دلگیر بودم بخاطر همین بدون اینکه هیچانی به صدام بدم..جوابیدم:  
الو..سلام..

محمد:سلام نگین خوبی؟؟

مرسی شما چطوری؟؟

محمد:منم خوبم نفسی میادومیره..

خداروشکر..خب کاری داشتی بعد ۱۰ روز یادت افتادبزنگی...□

محمد که از لحن صدام تازه متوجه شده بود ازش ناراحتم..با شرمندگی گفت:

شرمنده عزیزم وقت نکردم بزنگم دست گیره سرکارم..

پوزخندی رو لبم نشست..با طعنه گفتم:

آهان سرکاری..هه..خسته نباشی □

محمد:نگین چته؟چرا اینجوری حرف میزنی؟؟عوض تحویل گرفتنته..

با لحن بی تفاوتی گفتم:

من که چیزیم نیس..ترجیح دادم اهمیت ندم..چون قراره ازاین به بعد همینطور پیش بره

انگار.....□

محمد با صدای عصبی گفت:

نگین..چه طرز حرف زدنه..درست حرف بزنی..□

وای محمدچته؟؟من که درست حرف زدم..□

محمد با صدای ملایمتری گفت:

آخه از لحن صدات مشخصه طعنه میزنی؟؟□

نه..طعنه نمی زنی..بیخی..کاری نداری..

محمد:کجا؟؟تازه زنگ زدم حال خانم رو بپرسم..

دوباره بااین حرفش پوزخندی مهمون لبام شدوگفتم:

هه..خانوم..حرفات تکراری شدن..□

محمد با تعجب و صدایی که رگه هایی از عصبانیت موج می زد گفت:

نگین.. خیلی بچه شدی.. تکراری چیه؟؟ □ □

هیچی نگومحمد.. من باتوقهرم.. خیلی نامردی بخدا.. □

محمدبالحن کلافه ای گفت:

ای بابا.. نگین جون محمدمت بس کن.. برات که توضیح دادم.. □

یه لحظه دلم بر اش سوخت.. به همین خاطر گفتم:

باشه بابا.. ببخشید..

محمد: آفرین خانومی.. حالا بگو کجایی؟؟ خوش میگذره..

هیچی اوادم عروسی دختر عموم.. جای شما خالی.. بد نمیگذره..

محمدبالحن عصبی گفت:

چی گفتی؟؟ عروسی؟؟ با اجازه کی؟؟ □ □ □

وا.. چته.. با اجازه خودم..

محمد با فریاد بلندی گفت:

غلط میکنی؟؟ خیلی گستاخ شدی.. دختره پررو □

بالین حرف محمد.. دیگه اختیار موازدست دادم.. واقعا تحمل هرچی داشته باشم.. تحمل

اینکه یکی بهم توهین کنه رو نداشتم.. حتی اگه اون کس بابام هم باشه

جوابشومیدادم... □ □

اولا خودت غلط میکنی.. درست حرف بزن.. دوما تو خیلی جواب تلفن رو میدادی که

پیام اجازه بگیرم.. سوما تو مگه خودت به من خبر دادی که رفتی شهر خودتون برای

کار.. من بعد یک هفته باید از زبون بقیه بشنوم که جنابعالی رفتی.. آره.. حرف

بزن.. □ □

محمد: اون دیگه به خودم مربوطه.. من مردم و اختیارم دست خودم خودمه.. ولی تو باید

اجازه میگرفتی □

خیلی جواب تلفن میدادی اجازه بگیرم.. حالا بعد ۱۰ روز یادت افتاده نامزد داری

واومدی قلدرمیشی..

محمد با عصبانیت فریاد زد:

خفه شو..

دیگه تحمل توهین شنیدن رو نداشتم.. تموم بدنم میلرزید.. گوشیوقطع کردم.. بعدم

خاموشش کردم...

اعصابم بدجور داغون بود.. باورم نمیشد محمدبهم اینجوری بگه اونم بعد ۴ ماه

نامزدی.. برای اولین بار این حرفا برام تازگی داشتن.. □

به هیچ وجه ازش انتظار این برخورد رو ازش نداشتم.. □ به ناگاه دلم گرفت و اشکم رو گونه هام ریخت.. شانس آوردم تو اتاق تنها بودم.. بدجور دلم گرفته بود.. احتیاج داشتم بایکی دردودل کنم.. □

بافاطی که نمیتونستم دردودل کنم و از عموش بدبگم.. تصمیم گرفتم زنگ بزnm به نازی.. □

با این فکر گوشیم روشن کردم.. میخواستم شماره نازی رو بگیرم که مسیج اومدنگاه کردم.. ۴ تماس از دست رفته از محمد داشتم.. یه مسیج دیگه اومد باز کردم.. محمد بود.. \*نگین عشقم منو ببخش.. بخدا اعصابم خراب بود.. توهم بدتر کردی.. شرمندتم خانمی.. جواب بده نگرانم..\*

اووووووف آقا هرچی دلش خواست بهم گفت بعدا مده معذرت خواهی..

فکر کرده با دو کلمه عشقولانه بلانسبت خرمیشم.. □ □

ولش اصلا.. من قرار بود بزنگم به نازی.. تازه یادم افتاد.. مگه میزارن آدم حواس داشته باشه.. ☹

شماره نازی رو گرفتم.. شانس ما در دسترس نبود.. عجب آدمیه ها..

چند بار دیگه گرفتم ولی انگار فایده نداشت.. یا خاموشی می زدیا در دسترس نبود.. □ این نازی هم که هر وقت بهش احتیاج داشتم پیداش نبود.. □

یادبیتالک افتادم.. رفتم داخل برنامه.. بعهعله کوروش آنلاین بود..

منم که بدجور داغون تصمیم گرفتم باهانش دردودل کنم.. در اون شرایط هیچی نمی فهمیدم.. □

کاش هیچ وقت دردودل نمی کردم.. ولی آخه در اون لحظه هیچی حالیم نبود فقط احتیاج داشتم بایکی دردودل کنم.. □

رفتم پیشش بعدیکم حرفای متفرقه سفره دلمو پیشش باز کردم.. ولی نگفتم که دروغ گفتم و متاهل نیستم □

از تنهاییم.. از بی کسیم.. از اینکه با شوهرم (منظورم نامزدم محمد) اختلاف داریم.. از اینکه امروز باهانش دعوا شده.. از اینکه درد بی مادری وبی برادری میکشم.. اونقدر گفتم و گفتم تا آخرش خسته شدم از این همه تایپ.. دیگه ساکت شدم.. اون گفتش.. آگه باهام باشی کمکت میکنم.. مثل یه دوست کنار هم هستیم... □ □

هیچ وقت نمی خواستم آدم خیانتکاری باشم.. دوست نداشتم حتی آگه محمدمو واقعا نمی خواستم بازم اینجوری کنم... □

ولی خدای من.. یه آدم تنها.. یه یتیم که تو زندگیش برای کسی مهم نبود.. از کجا کمبود محبتشو جبران میکرد... □

چقدر سخته تنهایی.. چقدر سخته تو اوج بی کسی یکی بخواد.. یا حرفای شیرین گولت بزنه.. ولی تو هیچ وقت نفهمی اینا همش فیلمه... □

دختر خیلی سادن..خیلی زود گول میخورن..مخصوصا اون دسته از دخترایی که کمبود محبت رو توزندگیشون درک کرده باشن..  
منم از همونابودم که به واسطه این کمبود و تنهایی گول خوردم..می خواستم از چاله بیام بیرون..ولی اشتباه میکردم..بلکه برای یه عمر از چاله خودمو انداختم تو چاه..  
لعنت به دنیای مجازی..□  
بگذریم خیلی دلم گرفته بود..اونقدر گفتم تا خالی شدم..ازش موقتا خداحافظی کردم..  
احساس سبکی میکردم...چون واقعا خالی شدم..ته دلم یکم خوشحال بودم که یکی تا آخرش به حرفام گوش کرد..یکی درکم کرد..⊗

بعد از چند روز بالاخره بامحمدآشتی کردم..از عروسی اومده بودیم ومن الان تو مدرسه پیش نازی نشسته بودم و داشتم اتفاقات تو عروسی رو بر اش تعریف میکردم...از کوروش هم گفتم..  
اولش یکم سرزنش کرد که چرا سفره دلمو پیش یه غریبه باز کردم..ولی بعدش وقتی فهمید در اون لحظه چه حالی داشتم..سرشوتکون داد....  
نازی خودشم داشت می گفت با سعید(پسر عمه محمد) قرار داشته دم خونشون هم دیگرو دیدن  
اولش باورم نمی شداین دوست خل وچل من که اینقدر ادعای بچه مثبتی داشت..حالا بایه پسر غریبه قرار گذاشته..ولی بعدش از زبون محمد که شنیدم باورم شد...  
ماهم دلمون خوشه نامزد داریم اونوقت محمدرکمال پررویی گفت:  
منم همراه سعیدبودم موقعی که قرار داشتن...  
بااین حرف محمد خیلی حرصی شده بودم..ولی نمیدونستم بهش چی بگم..

دوباره متوجه بدترین تغییرات از طرف محمد شدم...  
من اصلا شانس هیچی نداشتم..نه شانس خانواده درست حسابی..نه عشقم مازیار که الان معلوم نیس کجاست وچیکار میکنه..نه نامزد..ای بابا..اینم از بخت ما..هه..  
اونقدرتوفکر بودم که متوجه اطرافم نبودم...یه دفعه صدای زنگ گوشیم منوبه خودم آورد...نگاه کردم همون مزاحمه بود..ای خدا حالا چی کار کنم؟؟چند روزی زنگ نزده بود فکر کردم راحت شدم از دستش..هووووف..

بالاخره صبرم سراومد..اونقدر زنگ زد که آخرش مجبور شدم جواب بدم..می خواستم چندفحش بدم که..  
□ □ باورم نمی شد..کسی که پشت خط بود..ناصر(داداش سمینه)بود..ولی آخه این پسره از کجا شماره منو آورده بود..  
□ خیلی ترسیده بودم از اینکه برام تموم کنه..تماسای این..  
□ بالاخره سعی کردم به حرف پیام وازش بپرسم چیکار داره..  
بله..بفرمایید..

صدای ناصر که از اونطرف خط داشت به لحن صدام میخندید.. اومد:  
به به سلام نگین جون.. چه عجب حرف زدی.. زبونتوموش خورده بود..  
جاااااااان □ این چی گفت؟؟ کی جان؟؟ □ وای خدایا.. حتما من گوشام مشکل داره.. وگرنه  
انتظار نمی رفت شنیدن همچین حرفایی اونم از زبون ناصر.. برام هیچ فرقی با غریبه  
ها نداشت.. به همین خاطر اصلا ازش خوشم نمیومد.. حس بدی داشتم.. میدونستم یه  
اتفاق بدی در انتظارمه.. □ □

باصداش به خودم اومدم:  
خوشگل خانم باز که زبونتوموش خورد؟؟  
دیگه طاقت نیاوردم.. هرچی دوست داشت می گفت و من ساکت بودم..  
اگه اعتراض نمیکردم بدترپیش می رفت.. بالحن عصبی گفتم:  
چرا به من زنگ زدی؟؟ چی کار داری؟؟ □  
ناصر: اوه اوه.. ترسیدم آروم باش خانم کوچولو..  
اولا مودب باش دوما چرا مزاحم میشی؟؟  
ناصر: مزاحم نیستم عزیزم..  
گمشو من عزیز تو نیستم..  
بااین حرفم صدای عصبیش اومد:  
خودت گمشو.. عزیزت کیه پس هرزه خانم..  
دیگه واقعا بااین حرفش مثل کوه آتشفشان فوران کردم.. شروع کردم اونقدر فحش دادم  
که خودمم توش موندم... □ □  
کثافت آشغال باچه جراتی داری به من اینجوری میگی گوه... □ برو حواست به ناموس  
خودت باشه از کجا معلوم خواهرات هرزه نباشن.. خواهر ج... □  
ناصرم شروع کرد بهم فحش دادن.. منم جوابشومیدادم.. آخرشم بعد یه عالمه فحش قطع  
کردم..  
اوووووف خدای من این دیگه کی بود.. عجب آدمیه.. مزاحم میشه.. طلبکارم هست..

اعصابم بدجور داغون شده بود.. اون روز تاشبش همینجوری عصبی بودم وبلانسیبت  
مثل سگ پاچه می گرفتم.. بابام که طبق معمول تو بازار می گشت.. ولی با کوچک  
ترین حرف سمینه فوران میکردم واونقدر میگفتم که بیچاره خودشم لال میشد.. □ □  
شب هم که بابام اومد ولی من خودموکنترل کردم.. اون بزرگتره نباید پیشش اینقدر بی  
ادبی میکردم □

خلاصه برای اینکه یکم آروم بشم رفتم توچت و با کوروش چت میکردم.. دیگه باهش  
یکم صمیمی تر بودم.. ازم عکس خواست ولی من عکس فرزانه(خواهر محمد که بیوه  
بود) روبهش دادم و گفتم:  
اینم عکسمه..

اونم باور کرده بود.. چون فرزانه با آرایش بود.. منم چون بهش گفته بودم متاهلم.. دلیلی نداشت شک کنه.. عکس الکی میدم □ □  
اونم یه عکس برام فرستاد و گفتش اینم عکسمه.. (یه پسر پوست سفید باریش پروفیسوری.. موهای صاف و به طرف بالا حالت گرفته بودن..)  
شمارشو بهم داد و گفت بعضی وقتا اگه احساس کردم احتیاج به دردودل دارم رو کمکش حساب کنم.. □

منم از اینکه در کم میکنه و به فکر مه دلم خوش بود... ولی حیف.. ☹ □ □  
ساعت ۱۰ شب بود من مشغول تماشای TV بودم.. سمینه هم مشغول گلدوزی بود...  
در خونمون زدن.. اولش فکر کردم بابامه.. سمینه رفت درو باز کرد..  
بادیدن ناصر که وارد اتاق شد.. وحشت زده خودمو یه گوشه اتاق کشیدم و سعی کردم خودمو طوری نشون بدم که متوجه اون نشدم.. □ دلم بدجور شور میزد.. میدونستم یه نقشه ای توسرشته.. وگرنه این وقت شب نمیومد... □  
نگاهم به تلویزیون بود و خودم تو فکر.. اصلا متوجه اطراف نبودم.. یه دفعه احساس کردم یکی کنارم نشست.. برگشتم طرفش.. وای ناصر بود عجب رویی داشت.. خودمو کشیدم اونطرف تر.. □ هر چقدر من سعی میکردم ازش خودمو دور کنم اون بهم نزدیک تر می شد.. دیگه اونقدر خودمو کنار کشیده بودم که اصلا متوجه اینکه به میزتلوویزیون رسیدم.. نبودم.. □  
از ترس داشتم قالب تهی میکردم.. سمینه لعنتی هم که سرش به گلدوزی بود و خودش زده بود به بیخیالی... □ □  
نمیدونستم چیکار کنم بالاخره تونستم به حرف بیام:  
لعنتی چی از جونم میخوای؟؟ □

ناصر با صدای وحشتناکی خندید و گفت:

چرا فرار میکنی از دست من؟؟ نترس نمیزارم بهت بدبگذره... □  
وای خدای من... این چی داشت می گفت □ در اون لحظه هرفکری به سراغم میومد.. این سمینه هم اصلا انگار نه انگار.. داداشش داره چه گوهی میخوره.. مشخص بود یه خبرایی از طرف این نامادریم هست.. □ آه.. این بابای من کجا بود.. بیادبینه من گرفتار شدم.. □

دوباره صدای نحس ناصر اومد:

خب آماده ای؟؟ قول میدم خوب بهت حال بدم.. □  
باترس ولرز خواستم خودمو بکشم کنار.. که سرم با گوشه میزتلوویزیون برخورد کرد.. دردبدی توسرم احساس کردم.. باهمه اینا بریده بریده گفتم:  
به من دست زدی نزدی.. اگه بیای نزدیکتر جیغ میزنم.. □ □  
ناصر: الکی جیغ نکن.. کسی به دادت نمیرسه.. ج\*ن\*د\*ه خانم...  
با عصبانیت گفتم:

ج\*ن\*د\*ه خواهر ته.. لعنتی بروگمشو.. کثافت.. □  
 ناصر: حالابهت نشون میدم دختره کثیف... □  
 تالین حرفوزد.. دستش و به طرفم دراز کرد و با یه حرکت سریع چادرمو از سرم کشید.. بلافاصله چادرمو سرم کردم ومحکم خودمو یه گوشه جمع کردم.. □ □  
 باترس ولرز داد زدم:  
 سمینه لعنتی بیا داداشتو جمع کن.. □  
 سمینه فقط داشت به کارای داداشش میخندید و هیچی نمی گفت.. آه لعنتی.. خدای من باید چی کار می کردم.. □ □  
 تموم بدنم به شدت میلرزید.. با التماس گفتم:  
 تورو خدا به من دست نزن.. □  
 اما انگار حرفام بی فایده بودن.. همونطور که خودمو جمع کرده بودم و داشتم مثل بید میلرزیدم.. ناصر او مدوبازور خودش وانداخت روم.. می خواست دوباره چادرمو دربیاره.. که این دفعه تمام قدرتمو جمع کردم وبا خشم و زور زیاد پرتش کردم اون سمت.. بلافاصله بعد از این که اون رو از خودم دور کردم.. معطل نکردم وبلافاصله پریدم تو خیاط خلوت و درشواز داخل بستم.. □ □  
 به شدت نفس نفس می زدم.. داشتم از ترس سخته میکردم.. قلبم مثل قلب گنجشک میزد... □ □

تقریباً بعدیه ربع با صدای بابام به خودم اومدم.. نفسی به آسودگی کشیدم و رفتم بیرون...  
 بابام بادیدن رنگ پریده من شروع کرد به سوال پیچ کردن من..  
 بابام: نگین چت شده؟؟ چرا رنگت پریده؟؟  
 میدونستم بابام تازه از بیرون اومده واگه شروع میکردم به تعریف ماجرای امشب.. نفعی به حالم نداشت وشایدیم به ضررم تموم میشد.. ترجیح دادم ساکت باشم و چیزی نگم تا سر فرصت با آرامش این مسئله رو باهانش درمیون بزارم... □ □  
 بابام وقتی دید ساکتتم و چیزی نمیگم.. این دفعه با عصبانیت داد زد:  
 با تو ام دختر میگم چیزی شده؟؟  
 با فریاد بابام دوباره ترس بهم هجوم آورد.. با لحن آروم وترسویی گفتم:  
 نه باباجون.. خوبم.. فقط خوابم میاد □  
 مجبور شدم یه دروغ سرهم کنم تا بابام زیاد پایپیچ این موضوع نشه..  
 سمینه که اولش ترسیده بود من موضوع روبه بابام بگم.. وقتی دید این حرفو زدم.. نفسی با راحتی کشید.. تو دلم گفتم: (لعنت به تو.. دارم برات.. فقط صبر کن..)  
 □ □



بعد از این که از مدرسه اوادم.. نماز ظهر موخوندم و خوابیدم.. نمیدونم چه موقع بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.. وقتی نگاه کردم یه شماره ناشناس افتاده بود.. اولش فکر کردم ناصره.. گفتم جواب نمی دم.. □

بعد چند بار زنگ زدن و اینکه من جواب ندادم... پیامک اومد...

"سلام نگین خانم، حافظ مسلم هستم نمازگزار مسجدتون"

وای خدای این آخوند با من چی کار داشت؟؟ □

دیگه همین هم مونده نمازگزار مسجد هم مزاحم بشه.. □ ناصر کثافت کم بود اینم

بهش اضافه شد.. لااله الاالله.. خدای من چی کار کنم؟؟ این شمارمو از کجا پیدا کرد؟؟

اون عوضی که شمارم براش افتاده بود.. همون دفعه ای که معصومه بهش از گوشی من زنگ زده بود؟؟

تو همین فکر ابودم که دوباره گوشیم زنگ خورد.. وای خدای من.. چی کار می

کردم.. اونقدر زنگ خورد تا آخرش قطع شد.. دوباره پیام اومد:

"جواب بده کارت دارم عزیزم"

جاااااااا.. □ این با من بود؟؟ عجب ااا □

از نمازگزار مسجد انتظار نمی رفت.. مزاحم یه دختر بشه.. که از الان باید از همه انتظار داشته باشی.. □

دیگه اونم وقتی دید جواب نمی دم.. زنگ نزد.. منم خوشحال از اینکه بی خیال

شده.. دوباره گرفتم خوابیدم.. آخه خونمون هیچکس نبود و من تنها بودم.. نمیدونستم

باز این زن وشوهر کجارتن بگردن.. □

هنوز چشمم گرم نشده بود.. که دوباره با صدای زنگ گوشیم از خواب نیمه کارم

پریدم.. نگاهی به صفحه نمایشگر گوشیم انداختم.. از چهار رقم آخرش فهمیدم.. دوباره

ناصر کثافته.. □

جوابشون دادم.. از طرفش پیام اومد:

"میدونم الان خونه تنهایی منم نزدیک خونتوم.. اوادم ترتیتو بدم خخخخ"

باخوندن پیام ترس شدیدی توجونم افتاد.. نمیدونستم چی کار کنم؟؟ وای خدای من یه

دختر تنها تو خونه.. چطور باید از خودش محافظت کنه؟؟ □

همونطور داشتم از ترس به خودم لعنت میفرستادم.. از وقتی اوادم خونه بابام روز

خوش ندیدم.. هه.. یکی نیس بهم بگه آخه تومگه خونه خالت روز خوش دیدی که اینجا

ببینی؟؟ □

با صدای در خونمون که شدیداً زده میشد.. از ترس نزدیک بود سخته کنم.. خدایا این زن

وشوهر کدوم گوری بودن؟؟ □ □ □

در اون لحظه اصلا مخم نمیکشید.. که چیکار کنم یا نکنم؟؟ بدتر از همه از این می ترسیدم

نکنه اینم نقشه سمینه باشه.. کلید بده به این و خودشم بابامو بیره بیرون.. تا این بیاد بلایی

سرم بیاره.. وای نه □

تو همین فکر بودم که دوباره صدای لگدمحکمی که به درخونمون خورد منوبه خودم آورد.. □

داشتم سگته میکردم یه لحظه بادیدن قفل کتابی یادم افتاد در حال رو قفل کنم از داخل.. □

بااین فکر لبخندی به خودم زدم.. درنگ رو جایز ندونستم و بلافاصله قفل رو برداشتم و درو بستم.. چفتک درو زدم قفل روش بستم... ایووول به خودم.. حالا دیگه خیالم راحت شده بود... □

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به گوشه از اتاق منتظر نشستم تا اون عوضی بره... □  
بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ خورد، دیدم ناصره.. حالم ازش بهم میخورد کثافت رو... باید در اولین فرصت سیم کارت جدید میخریدم و این خطمو خاموش میکردم.. ⊗  
از بس زنگ زد.. اعصابم داغون شده بود.. گوشه رو زدم رو حالت پرواز..  
بعدش یه آهنگ غمگین نگین پسند تا آخرین حد صداش گذاشتم و باهاش میخوندم.. تایکم از فکر بیام بیرون.. □

بعد از گذشت دقایقی دیدم صدایی نیامد.. فکر کنم رفته بود.. خیالم راحت شد ولی از احتیاط درو باز نکردم.. گذاشتم بابام اینابیان..

اون موقع درو باز کنم.. این دفعه دیگه نباید معطل میکردم و همه چیزو به بابام می گفتم.. اگه نمی گفتم زبونم لال ایناروشون زیاد تر می شد.. و بدتر میکردن.. □ □  
تقریباً یک ساعت بابام اینا اومدن.. بابام وقتی دید من درو از داخل قفل کردم خیلی تعجب کرد.. می خواست ازم بپرسه.. که اجازه ندادم حرف بزنه و خودم پیش دستی کردم و گفتم:

بابایی.. می خوام یه چیزی بهت بگم.. □  
نگاهی به سمینه که معلوم بود ترسیده انداختم.. رنگش کمی پریده بود ولی بروز نمیداد.. □

با صدای بابام به خودم اومدم:  
بابا: نگین دخترم چیزی شده؟؟ چی میخوای بگی؟؟  
راستش کمی ترسیده بودم.. نمیدونستم چطور بگم.. از این و اومه داشتم نکنه بابام حرفامو باور نکنه و منو متهم کنه.. اونوقت چی کار می کردم.. □ □  
بابا: منتظر حرف بزنی.. □

این صدای بابام بود که ازم می خواست براش حرفامو بزنم.. بالاخره هر طور شده دلو زدم به دریا.. و تمام ماجراهای سمینه و کارای ناصر و به بابام توضیح دادم... □ ⊗

بعد از این که همه چیزو از سیرتاپیاز برای بابام تعریف کردم.. سمینه به طرفداری از داداشش شروع کرد به وراجی:

داداش من عاشق رنگ تونیس..تودنبالش افتادی..محمد(بابام)دخترت خودش همین کارست..تقصیرداداش من نندازین..□□

بالین حرف سمینه دیگه نتونستم خودموکنترل کنم وبه قول معروف چشموبستم ودهنموبازکردم:

آره من همینکارم..داداشت کثافت آشغاله..چندوقته مزاحمم میشه زنگ میزنه..کثافت امروز برای همین اومده بود..□اگه قفل رو نمی دیدم..معلوم نبود الان درچه حالی بودم...□□

رو کردم طرف بابام و گفتم:

بابا همین همسر عزیزت که الان پشت داداشو گرفته اون شب یه گوشه داشت به کارای داداشش میخندید..همین عشق جونت اگه داداش زبونم لال بهم تجاوز میکرد..بازم این تماشا می کرد و میخندید..□□

بغض بدی گلمو گرفته بود..درحالی که صدام گرفته بودواشکام به آرومی رو گونه هام میریختن..ادامه دادم:

بابا..بخدا من تقصیری ندارم..این خواهروبرادر برام پاپوش دوختن..بابا..من..

دیگه نتونستم ادامه بدم..سیل اشکام رو گونه هام میریختن..خدایا من چقدر بدبختم..خدایا میبینی به چه روزی افتادم که باید حرف بشنوم ودم نزنم□  
ای مامان جان کجایی ببینی دخترت زندگیش جهنمه..خداااا□□

بابام بالاخره به حرف اومدوباعصبانیت گفت:

غلط کرده اون ناصر مادرچ..میرم درخونش..بلایی سرش میارم اون سرش ناپیدا..□□

رو کرد طرف زنش وگفت:

سمینه از تو هم انتظار نداشتم..من امیدم به تو بود دخترموآوردم که پیش توباشه..ولی تو داری با زندگیش وآبروش بازی میکنی؟؟□□

با حرفای بابام هم خوشحال بدم وهم ناراحت وهم متعجب...

خوشحال ازاینکه بابام پشتمه..ناراحت ازاینکه بابام بالین پشتیبانی کردنش مطمئنم همه عالم وآدمو ازاین ماجرا با خبر می کنه..وهم متعجب تر این که بابام از شدت عصبانیت داشت به زنش فحش ناموس میداد..باورم نمیشد..□□

سمینه باشنیدن حرفای بابام وفحش خوردن مادرش شروع کردبه داد و بیداد کردن:

مردتیکه کثافت بخاطر دخترهرزت به مامان بیچاره من فحش میدی؟؟□□

دیگه بحث بابام وسمینه بالا گرفته بود..منم از ترس لال شده بودم وجرات نداشتم حرفی بزنم□□

سمینه عوضی هم دربین دعواهاش همه کاسه کوزه رو سر من بیچاره میشکست□□

بابام هم به طرفداری ازمن همه چیز به ناصر نسبت میداد..□□

خلاصه بعد از نیم ساعتی جروبحت، سمینه چادرشوسرکردوبه بهانه قهرازخونه زد بیرون..بابام هم بلافاصله دنبالش راه افتاد... □ □  
یک ساعت گذشت و از این زن وشوهر خبری نشد..منم ازترس داشتم سگته میکردم..خدایانکنه این ماجرا برام بدتموم بشه.. □  
فک کنم یک ونیم ساعتی گذشته بودکه بابام با سجاد(پسر ۱۸ساله دخترعمووپسرعموی بابام)اومدن داخل خونه...وای خدای من این سجاد این جا چی کار داشت؟؟ □ ⊗ □  
تو همین فکر بودم که اومدن نشستن..بابام بدون هیچ مقدمه ای روبه من با عصبانیت گفت:

نگین گوشیتوبده..

با تعجب گفتم:

گوشیمو؟؟ □ برای چی؟؟ □

بابام با صدای عصبی گفت:

نگین بامن یکی به دو نکن گوشیتوبده باید چک بشه..

باترس ولرز گوشیبو به طرف بابام گرفتم..ازم گرفت وداد به دست سجاد و گفت:

ببین خوب چک کن..اگه مورد مشکوکی و یا شماره پسر یا ناصر واینارودیدی به من بگو.. □

جووون □ بابام چی گفت؟؟یعنی بابام این قدر به من شک داره که اینجوری برای من مامورمیاره...ای خدا..خاک توکله پوک سادت کنند..هه..فک کردی بابات پشتته.. □

هی دل غافل..ببین نگین چی فکرکردی وچی شد.. □

همین طور تو خودم بودم که با صدای سجادمتوجه اطرافم شدم:

سجاد:نگین اینکه رمز داره..بیارمزشو بزن..

اینوگفت وگوشیبو به طرفم گرفت..ازش گرفتم ورمزشو زدم و دوباره دادم دستش وباطعنه طوری که بابام که متوجه منظورم بشه گفتم:

بیاسجاد بگیرش خوب چک کن..تک به تک..چون من چیزی واسه قایم کردن ندارم.. □ عاشق اون ناصر وک بدریخت کثافت هم نیستم که شما الان دنبال مدرک از شماره اون توگوشیم هستین..هه... □ □

بابام انگار متوجه طعنه من شده بود،با بی تفاوتی گفت:

تو هر طور دوست داری فکرکن دختره نمک شناس... □

ازلحن بابام ترسیدم..ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم.. □ یعنی دهنم سرویس..بالین بابام □

بعد یه ربع فضولی وچک گوشیم،بالاخره رضایت دادن..دست ازاین کاراشون بکشن.. □

سجادگوشیموبه طرفم گرفت ورو به بابام گفت:

عمو(چون بزرگتر بود صدایش میزد عمو)گوشی نگین رو خوب چک کردم..هیچی نداشت..من چیزی ندیدم..□

گوشیمو ازش گرفتم و چیزی نگفتم..بابام دوباره با همون لحن عصبیش گفت:

از کجا معلوم چیزو حذف نکرده باشه تا خودشو بی گناه جلوه بده..□

بااین حرف بابام انگار خوردم..انتظار همچین حرفی رونداشتم..⊗ ▪ ▪

من که تمام دلخوشیم بابام بود و فکر می کردم ازم حمایت میکنه الان اینجوری میشنوم...هه..چقدر ساده هستم.. ▪ ▪

با صدای سجاد از این فکرا اومدم بیرون...

سجادنگاهی بهم انداخت و روبه بابام گفت:

آره عموشاید مدرکا رو حذف کرده.. ▪

بااین حرفش زد زیرخنده.. ▪

ای مرض..ای درد..ای کوفت..یه الف بچه اومده منو مسخره کرده..نمیدونه بابام

شوخی سرش همیشه وجدی میگیره..الهی حناق بگیری بیشعور.. ▪

بابام وسجادهردوشون درحالی که میخندیدندازخونه خارج شدند..بدجور حرصی شده

بودم..اینا چقدراحت وبدون ملاحظه دارن میخندن..اونوقت من بدبخت اینجا دارم

ازترس سگته میکنم.. ▪

نگاه به ساعت کردم..وای خدایا..ساعت چقدر زودگذشت..۱۱شب بود و هیچ خبری از

بابام وسمینه هنوز نشده بود... ▪ ▪

حوصلم سررفته بود..شماره محمد رو گرفتم تاباهاش بحرفم..

بعدازچندبوق با صدای خواب آلودی جواب داد:

الو...

سلام محمد خوبی؟؟خواب بودی انگار؟؟

محمد:سلام عزیزم..آره خواب بودم تو چرانخوابیدی؟؟

ترجیح دادم در مورد ماجرای اخیربهش چیزی نگم..می ترسیدم اونم مثل بابام منومتهم

کنه به کار نکرده... ▪

نه گلم خوابم نمیاد دارم درس میخونم فردا امتحان دارم.. ▪

وای عجب دروغ شاخداری گفتم.. ▪ امتحان کیلوچنده..فردا بیکاری داریم که.. ▪ ⊗ ▪

محمد:آهان باشه عشقم برو درستوبخون منم برم لالا ▪

باحرص گفتم:

خیلی ممنون از نصیحتتون..بگومزاحم خوابم نشو..بهانه درس نیار ▪

محمد با تعجب از لحن حرف زدنم گفت:

نگین چیزی شده؟؟چرا اینجوری حرف میزنی..مزاحم چیه؟؟ ▪ ▪

وای خدای من..یادم نبود..بروز ندیدم یه وقت..بیاحالاجمعش کن سوتی دادم.... ▪ ▪

با لحن آرومی گفتم:  
هیچی عزیزم شب بخیر..بای..  
محمد:شب تو هم بخیر..بای..

گوشیو که قطع کردم..رختخوابمو یه گوشه از اتاق انداختم..تابخوابم...  
هنوز هیچ خبری از بابام و زنش نبود..نکنه اتفاقی...

با صدای درو متقاعدیش صدای بابام و زنش که داشتن باهم بحث میکردن به خودم  
اومدم..حوصله دعوای دوباره رو نداشتم..ترجیح دادم خودمو بزنم بخواب..سرمو کردم  
داخل پتو و چشمامو بستم..واقعا هم خوابم گرفته بود..فقط یه کم از حرفای سمینه رو  
تو حالت خواب و بیداری شنیدم که می گفت:

محمد خیلی نامردی..توبه مامانم فحش دادی بخاطر این دختره..□  
این دخترت وفانداره که تو داری پشتشومیگیری..فردا روزی شوهرشومیکنه  
ومیره..یادش میره یه بابایی داشته..□الکی سنگ این دختره ما در مرده رو به سینه  
نزن..وگر نه مجبور میشم حرفی که تو دلمه..بهت بگم...□  
دیگه چیزی نتونستم بفهمم..خواب به چشمام زور آورد..□

صبح با صدای بابام که صدام میزد:  
نگین..بلندشو مگه نمیخوای بری مدرسه..□  
از خواب بیدار شدم..نگاهی به ساعت انداختم..بود..امروزم از اون روزا بود که سرویس  
نداشتم و باید با ژانس می رفتم...□□  
آه لعنتی..دوباره باید منت بابامو بکشم برای کرایه..  
با این وضع و جریان دیروز..بابام همش سرکوفت میزد..خلاصه با هزار التماس و  
خواهش تونستم کرایه رفت و برگشتم از بابام بگیرم...□⊗□  
پول رو که گرفتم..دیگه آماده شده بودم..فقط چادر دانشجویم و نقابم  
روزدم..کیفمو انداختم رو شونم..  
روزایی هم که بدون سرویس بودم..با هماهنگی خانم سیدزاده(مدیر مدرسمون)گوشی  
میبردم...□□

رفتم سر جاده و منتظر آژانس شدم..بعد ۱۰ دقیقه انتظار یه ماشین برام نگه داشت..رو به  
راننده کردم و گفتم:

ببخشید آقا مدرسه..میبرین؟؟  
راننده:بله بفرمایید..

در عقب رو باز کردم و خودمو انداختم رو صندلی و درو بستم..ماشین حرکت  
کرد..نگاهی به ساعت گوشیم انداختم..وای ساعت ۷ بود دیرم شده....□رو به راننده گفتم:  
ببخشید آقای راننده من دیرم شده..میشه تندتر برید...□

مرد راننده که جوان بود بهش میخورد ۳۰ سال داشته باشه.. از تو آینه نگاهی بهم انداخت.. چشمکی زد و با لبخند گفت:

چراکه نه.. چشم هرچی شما بگی..

وای این چرا اینجوری کرد.. اخمی کردم و گفتم:

ممنون... □

دیگه نزدیکای مدرسه رسیده بودیم که پسر راننده از تو آینه با لبخندنگام کرد و گفت:

خانم باکلاس.. شمار تو میدی؟؟ □

با تعجب گفتم:

شمارم □ برای چی؟؟

پسر راننده: خب خانم باحجاب بیشتر با هم آشنا بشیم.. □

با این حرفش بدجور عصبانی شده بودم... پسر بهشور چطور جرات کرده به من همچین پیشنهادی میده.. خجالت نمیکشه.. حتی با ظاهر نقابی هم که دارم.. بازم ولکن آدم

نمیشن.. ایششش □ □

وقتی دیده چی نمیگم دوباره به حرف اومد:

خانم خوشگل.. شمار مو یادداشت کن زنگ بزن.. □

با لحن خشنی گفتم:

آقای محترم.. اولاً از رفتارتون خجالت بکشید.. دوماً انگار اشتباه گرفتین من از اوناش

نیستم.. □

پسر راننده دوباره با لحن ملایمی گفت:

نه خانم من همچین جسارتی نکردم.. گفتم جهت آشنایی بیشتر شماره همدیگرو داشته

باشیم.. هر وقت کاری داشتین من میرسونم.. □ □

شما خیلی بیجا کردی.. لازم نکرده.. لطفاً نگه دار.. □ □

کارتی به طرفم گرفت و گفت:

اینم شمارم.. منتظرم تماسم..

نگاهی بیرون انداخت و گفت:

بفرمایید رسیدیم.. اینم مدرسه خانم معلم.. □

با خشم کرایشو رو صندلی عقب انداختم و بدون اینکه کارت رو بگیرم با عصبانیت گفتم:

برو گمشو کثافت.. خدارو زیتو جای دیگه بده.. □

درو باز کردم و پیاده شدم.. سپس بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم درو محکم

بستم.. رفتم داخل مدرسه...

وقتی رفتم داخل کلاس.. اکثر بچه ها بیرون بودن.. آخه زنگ اول روبیکاری داشتیم...

فقط نازی وفاطی رو دیدم داخل کلاس.. بدون اینکه بهشون سلام کنم

چادرو نقابمو در آوردم و کنارشون نشستم...

فاطی و نازی: علیک سلام.. خانم خانما.. سلامتو خوردی.. □

تازه یادم اومدبهبشون سلام ندادم.. با شرمندگی گفتم:  
سلام چطورین جیگرا؟؟

نازی: به لطف بعضیا خوبیم.. □

فاطمی: آره نفسی میادومیره.. تو بگو چطوری؟؟

بالحن کلافه وبی حوصله ای گفتم:

مگه میزارن خوب باشیم.. □ اصلا خوبی به مانیومده.. ⊗ ▪

نازی وفاطمی طبق معمول حس فضولیشن گل کرده بود.. همش سوال پیچم  
میکردن.. آخرش ازناچاری تمام جریانات دیروز تا همین الان روبراشون مفصلا  
تعریف کردم.. هوووووف.. ▪

وقتی حرفام تموم شدن.. هرکدوم یه چیزی فحشی نثارناصرواون پسره راننده  
میکردن...

فاطمی: نگین ولی خودمونیم.. بهت برنخوره.. این نامادریت اصلا آدم نیس.. من همون  
اولین بار که دیدمش فهمیدم.. ▪ ▪

نازی به طرفداری ازسمینه گفت:

نه فاطمی تو اشتباه میکنی.. اون آدم خوبییه تاجایی که من دیدمش.. برخوردش خوب  
بوده.. ▪

دیگه نذاشتم سراون سمینه لعنتی حرف بزنند.. بااخم گفتم:

آه نازی فاطمی خواهشا بس کنید.. حالم ازش بهم میخوره.. خیلی آدم دورویی هست ▪ ▪  
باین حرفم اونا هم ساکت شدن و دیگه ادامه ندادن.. ▪ ▪

بعدی ۱۰ دقیقه که باهم حرف زدیم.. نازی با شیطننت گفت:

نگین بدو برو یه چند تا بستنی از بوفه بگیر بیار.. بزنیم تورگ.. ▪

فاطمی باین حرف نازی.. خودشم یه چشمک بهم زد و گفت:

آره نگین.. یادت که نرفته امروز نوبت توئه.. ▪ ▪

بادست زدم رو پیشونیم و گفتم:

وای بچه ها اصلا یادم نبود امروز نوبت منه.. ▪

فاطمی: خب حالا که یادت اومد.. برو بگیر مانتظریم همین جا.. ▪

با شرمندگی گفتم:

شرمنده بچه ها.. بخدا پول ندارم.. یادم نبود وگرنه میاوردم.. ▪

نازی وفاطمی پقی زدن زیرخنده.. فاطمی بالحن پرشیطننتی گفت:

خنکول شرمندگی نداره که.. برو نسبه کن فردا پولشو بیار.. ▪

نازی هم باین حرف فاطمی زدن زیرخنده وگفت:

راست میگه نسبه کن فردا پولشو بده.. ▪ ▪

به ناچاری وبرای اینکه وصله خسیس بهم نچسبونند قبول کردم وبه بوفه  
رفتم.. درشوزدم..



آقای سیاهانی(مسئول بوفه که بازنش تو مدرسه نظافت هم میکردن)بعد چند لحظه درو باز کرد..اجازه داد برم داخل..  
رفتم داخل و گفتم:

نسیه میدی فردا پولتومیارم؟؟ □  
آقای سیاهانی چشمکی بهم زدوگفت:  
اشکال نداره راحت باش..هرچی دوست داری ببر.. □  
ای بابا..می ترسیدم همون قضیه صبح برام اتفاق بیفته..اینم که چشمک زد..وای خدایا.. □ سعی کردم به خودم بقبولونم که اشتباه میکنم...باتشریه نیشگون آروم از خودم گرفتم و با خودم گفتم:

نگین چته؟؟ چرا همه رو مثل هم میبینی؟؟ شایدمنظوری نداشته بیچاره.. آروم بگیر.. □  
روبه آقای سیاهانی کردم و گفتم:  
ممنون پس برام سه تا بستنی کیم بیارین.. □  
سه تا بستنی برام آورد..سه تاکاکائوپفک وکرانچی برداشتم..همشونوکه حساب کرده تومان شدن..ازش تشکر کردم و گفتم:  
فردا پولتونو میارم..  
سرشوتکون داد..باخوشحالی خوراکی هارو برداشتم و از بوفه خارج شدم وبه طرف کلاس رفتم.... □ □

ظهر که تعطیل شدیم..گوشیمو از کیفم در آوردم وشماره آژانس رو گرفتم...بعد ده دقیقه انتظار آژانس اومدومنوبه خونمون رسوند..کرایشو حساب کردم و با یه تشکر زیرلی پیاده شدم ودرو بستم...  
وقتی رفتم خونه..کسی اونجانبود..بازم معلوم نبوداین زن وشوهر کجارفتن.. □  
یک ساعت بعدش بابام وسمینه اومدن..داشتن باهم جروبحث میکردن..بابام بادیدن من با عصبانیت گفت:  
بخاطر تو رفتم پیش ناصریه دعوای حسابی راه انداختم واومدم □ دختره...

ادامه نداد..باترس گفتم:  
بابا..بخدا من روحم خبر نداره..من اصلا به ناصرزنگ نزدم..اون خودش مزاحمم بوده..

بابا:ولی اون همه چیزو انکار کردوگفتش خبر نداره..  
اون خیلی کتافته تو چطور میتونی حرفای اونوباورکنی ولی حرفای من که دخترتم باورنکنی.. □ □

بابا:من نمیدونم از دست کی حرص وجوش بخورم..از یه طرف تو که از وقتی اومدی تواین خونه..این زنم نذاشته آرامش داشته باشم.. □ □

با ناراحتی و در حالی که بغض گلومو فشار میداد گفتم:  
 باباجون .. آخه من چه گناهی کردم؟؟ من که کاری نکردم.. چرا باید مجازات بشم..  
 بابا: آره کاری نکردی.. آگه توبه ناصروک رو نمیدادی الان اینجوری نمیکرد..  
 با تعجب چشم داشت از کاسه میزد بیرون.. □ به سختی تونستم بگم:  
 رو دادم؟ □ چی کار کردم مگه؟؟ □  
 بابا: بگو چی کار نکردم.. این هیچی نیس که وقتی اومده اینجا بهش میوه تعارف  
 کردی.. باهش بگو بخند داشتی.. □ □  
 با تعجب و چشمای گرد شده گفتم:  
 بابا به جون خودت دروغه.. ایناهمش کلکای ناصروزننه.. بابا من..  
 نتونستم ادامه بدم اشکام به آرومی شروع به ریختن رو گونه هام میکردن.. □  
 بابام وقتی دید دارم گریه میکنم با عصبانیت گفت:  
 مثل بچه ها گریه نکن میدونم فیلمته.. □  
 با این حرف بابام بیشتر داغون شدم.. تموم چشم امیدم به بابام بود ولی حالا  
 اینجوری... هه.. □  
 ترجیح دادم چیزی نگم.. گفتن من همانند نگفتن منه.. چون حالا دیگه گوشش  
 پر بود از حرفای زنش.. □  
 بابام: امروز عصر مادر زنم میاد.. تکلیف این ماجرا رو باهات روشن میکنم.. دختره بی  
 ادب.. □  
 هیچی نگفتم فقط سرموبه نشونه تایید حرفش تکون دادم... ☹ □  
 بعد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد.. نگاه کردم از چهار رقم آخرش فهمیدم باز این  
 آخوند مسجد مونه..  
 ای بابا حالا چیکار میکردم.. □ جوابشون دادم.. تصمیم گرفتم شمارش بدم به محمد تابش  
 بگه من زنگ نزنه.. □

عصری بود که مادر سمینه اومد خونمون.. خیلی کفوری بود.. همین که نشست هرچی دلش  
 خواست بهم گفت.. پشتش هم حرفای بابام و سمینه.. همه چی بهم چسبوندن.. □ دیگه  
 باید عادت میکردم.. به رفتاراشون.. به طعنه هاشون.. به سرکوفتاشون.. به بی  
 تفاوتیاشون.. به بی توجهی هاشون..  
 دیگه هرچی میشد بهتر از این نمیشد.. بدشانس تر از من کجای دنیا پیدا میشد؟؟ □ □

تو بدبختیای خودم غرق بودم.. که یه دفعه بالگدی که بابام تو کمرم  
 زد.. از جا پریدم.. دستمو گذاشتم رو قلبم.. (بعد از وفات مامانم ناراحتی قلبی پیدا کردم  
 باکوچیکترین خبر بد یا صدای وحشتناکی قلبم میگرفت..) □  
 با دردی که تو کمرم پیچیده بود.. صورتم مجاله شد.. روبه بابا گفتم:  
 جونم باباجون.. چرا میزنی؟؟ مگه نمیدونی ناراحتی قلبی دارم باز میزنی؟؟ □ □

بابام: نترس تو محکم تر از این حرفایی.. حالا حالاها نمیمیری.. □  
بیا اینم بابای ما.. □ به مرگ من راضی بود.. هه.. □ □  
باناراحتی گفتم:  
یعنی اینقدر اضافم بابا.. پس دعا کن بمیرم.. □  
بابام دیگه حسابی عصبانی بود.. چشم غره ای بهم رفت که یعنی خفه.. □ □ منم لالمونی  
گرفتم □  
مادر سمینه: خب نگین چرا همچین کاری کردی؟ هدفیت چیه از این رفتارات؟؟

من بیگناهم.. بقرآن من کاری نکردم.. □  
مادر سمینه: آره تو گفتی ماهم باورمون شد.. تومگه خودت نامزد نداری چرا دنبال  
ناصر افتادی؟؟

هیچم همچین چیزی نیس.. من عاشق چشم و ابروی پسر تو نیستم.. خانم محترم..  
بابام: نگین خفه شو.. مودب حرف بزن.. □  
بابا آخه ببین چی میگن.. من اصلا روحم خبر نداره.. اونوقت متهم شدم.. □  
بابا: همه حقیقته.. خودتو نزن به اون راه.. □  
خدای من چی باید میگفتم.. زمانی که همه حرفام بر اشون باد هوا بود..  
بر خلاف میل دلم حرفی زدم که خودم توش موندم:  
ببینید یه چیزی میگم و تموم.. من یه تار موی محمدر و به صدتا امسال پسر تو عوض  
نمیکنم تو دنیا.. چه برسه اینکه بهش خیانت کنم و دنبال پسر تو باشم.. پسر تو خودش  
باسمینه دست به یکی کردن منو بی ابرو کنند.. □ □ بعدم اگه خدانبود و کمکم  
نمیکرد.. معلوم نبود.. الان من دختر بودم یازن.. اون کثافت میخواست بهم تجاوز کنه.. که  
نتونست.. ان شاء الله آه یتیم دامنشو بگیره والسلام... □ □

بعد از این که حرفموزدم.. منتظر نشدم جوابشونو بشنوم.. بلند شدم و به طرف کتابام رفتم  
تا خودمو سرگرم کنم بادرس خوندن و از فکر بیام بیرون..  
رفتم تا کتاب تاریخ ایران و جهان رو بردارم که همون دفتری که اونروز ناصر عوضی  
ازم گرفت.. اومد تو دستم.. من اصلا اونموقع نگاش نکردم و گذاشتم  
سرجاش.. □ اما حالا یه حسی بهم میگفت که حتما چکش کنم.. همینکارو کردم.. بآدیدن  
چیزایی که دیدم از تعجب شاخ در آوردم.. □ □ باورم نمیشد همچین مدارکی گیرم اومده  
تا رو کنم برای اثبات بی گناهی.. □  
باخوشحالی داشتم همه صفحاتی که توش پراز نقاشی های عاشقونه قلب بود نگاه  
کردم.. چندجاش شماره ناصر به صورت رمزگونه نوشته بود...  
خیلی ذوق زده بودم.. بلافاصله بدون معطلی دفتر و دادم مادر سمینه و گفتم:  
بفرمایید اینم شاهکارای پسر عزیزتون.. موقعی که بازنش اومده بود.. □ □

مادرسمینه با تعجب دفتر و از م گرفت و خوب صفحاتشو نگاه کرد.. دوباره گفتم:  
هنوزم بگین تقصیر منه.. پس اینا چیه؟؟ شمارشم که برام نوشته.. □  
مادرسمینه بعد از اینکه خوب دفتر و نگاه کرد بالحن عصبی گفت:  
باورم همیشه همش تقصیر اون باشه... بزار برم خونه من میدونم و اون.. دیگه حق نداره  
پاشو بزاره اینجا.. □

پوزخندی تحویلش دادم و از جا بلندشدم... خدارو شکر کردم که کمک کرد تا بی گناهیم رو  
ثابت کنم.. هر چند هنوز معلوم نبود.. و اکنش خانوادم چیه؟؟ □ □

بالاخره همه فهمیدن که من تقصیری نداشتم تو این ماجرا... □  
بعد از اون روز من و سمینه مثل کار دوپنیر شده بودیم.. همش ضدهم عمل میکردیم.. کاملاً  
مشخص بود رفتاراش چرا اینجوریه؟؟ خانم نتونسته به هدفش برسه و دستش رو  
شده.. هه.. □ □

منم بیخیال از همه اینا.. با خیال راحت به درسام میرسیدم.. از هفته دیگه امتحانات نهایی  
شروع میشدن.. باید حسابی خرخونی میکردم.. □  
فقط این وسط یه چیز خیلی تغییر کرد.. □ □

محمدباز مثل قبل شد.. یعنی سردوبی تفاوت.. نه بهم زنگ میزد.. و نه جواب منو میداد.. □  
منم برای جبران این رفتاراش با کوروش سرگرم بودم.. دیگه رابطمون به تلفن کشیده  
بود.. تلفنی باهم حسابی صمیمی شده بودیم..

هرچی بود و نبود در طول روز برام اتفاق میفتاد رو براش تعریف میکردم.. اونم تو این  
مدت خیلی هوامو داشت.. خوشحال از اینکه یکی پیدا شد که واقعا پشتمه..

یه روز تصمیم گرفتم بهش بگم که متاهل نیستم و فقط نامزد دارم...

اولش یکم دل خوره داشتم که مبادا دعوام کنه ولی بعدش دلو زدم به دریا و گفتم:

کوروش...

کوروش: جانم..

من یه دروغی بهت گفتم میخوام راستشو بگم...

کوروش: چه دروغی عزیزم؟؟

من.. من..

نتونستم ادامه بدم... □

کوروش: تو.. چی؟؟ □

من متاهل نیستم.. فقط نامزد دارم.. همین □

کوروش با شنیدن این حرفم زدی زخنده و گفت:

خخخخ توفکر کردی من باور کردم تو متاهلی.. نه فداتشم میدونستم اینوداری بلوف

میزنی.. □

باتعجب دهنم واموند.. □ این دیگه از کجافهمید.. با چشمای گردشده گفتم:  
اونوقت از کجا □

کوروش: حس ششم من اینجوری گفت.. □ □

کوفت مسخره.. بگوخب □

کوروش: چرا عصبی میشی جیگر خب حدس زدم □  
عجب □

کوروش: پری

بله.. □

کوروش: بله وبلا.. بگو جونم..

شرمنده نمیتونم.. □

کوروش: ای لجاز.. باشه نگو نخواستیم.. منم میخواستم یه حقیقتی بگم که حالا منصرف  
شدم.. □

دوباره حس فضولی مثل خوره افتاد تو جونم.. با حرص گفتم:

ای کوفت.. ای حناق.. بگوخب..

کوروش: نمیگم □

مرض باهات قهرم.. بای..

کوروش: کجا.. کجا.. باشه میگم.. قهر نکن بچه جون..

بچه جون عمته.. □

کوروش: خیلی خب عممه.. هر چی عشقم بگه.. پری من اسمم کوروش نیس..  
باتعجب گفتم:

پس چیه؟؟ □

کوروش با کمی مکث گفت:

اسم اصلیم محمده.. کوروش مستعاره..

جاان محمد □ باورم نمیشه.. غیر ممکن وجالبه.. اصلا هرچی محمد بود به پست من  
میخوردن □

واقعا □

کوروش یا محمد مسئله این است؟؟ □

&& آره مگه تعجب داره.. □

یه جورایی آره..

&& چه جورایی اونوقت؟؟

خب آخه من بابام اسمش محمد.. نامزد محمد.. تو هم محمد.. □ □  
با صدای بلند خندید و گفت:

ا پس محمد تو محمد شد.. قاطی نشیم.. □ □

خندم گرفته بود.. نمیدونستم واقعا چی صداش کنم.. بهش گفتم:

پس من همون کوروش صدات میکنم..که یه وقت قاطی نشه.. □  
باخنده گفت: باشه هرطور راحتی..  
فعلا کاری باری..مارفتیم بای تابعد.. □ □  
کوروش: بای جیگرم.. □ □

مشغول درس خوندن بودم..برای شنبه اولین امتحان نهایی دین و زندگی بود...  
یه دفعه باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم..نگاه کردم دیدم شمارش ناشناسه..جواب  
ندادم..

پیام فرستاد:

"سلام نگین خانم بجواب کارت دارم سعیدم پسر عمه محمدنامزدت.."  
وا سعید بامن چیکار داشت که بخواد بهم بزنگه..شمارمو چطور آورده بود.. □ گوشیم  
زنگ خورد..از فکر اومدم بیرون..جواب دادم:

بله بفرمایید..

سعید: سلام نگین خانم خوبین؟؟

سلام مرسی شما خوبی؟

سعید: ممنونم..بیخشید مزاحم شدم زیاد وقتتونو نمیگیرم..

باتعجب و لحن بی تفاوت گفتم:

خواهش میکنم بفرمایید..

سعید: همونطور که میدونید منو محمد مثل دوبرادر هستیم..

بله در جریانم.. امرتون..

سعید: فقط میخواستم یه چیزی از شما بگم تا بهتر در مورد آیندتون تصمیم بگیرید.. □

نگرانی بهم هجوم آورد..حس خوبی نداشتم..باترس گفتم:

اتفاقی افتاده..میشه واضح تر بگین.. □

سعید: راستش چطور بگم..گفتنش یکم برام سخته..ولی بازم راضی نشدنمگ شما هم

جای خواهرم..میخواستم در جریان باشی.. □

باکلافگی گفتم:

وای تو رو خدا بگین.. □ □

سعید با کمی مکث و تردید گفت:

راستش محمد یه آدم خوشگذرونه..تاز گیاهم داره معنادمیشه..

باترس و در حالی که از نگرانی داشتم پس میفنادم..گفتم:

میشه بیشتر توضیح بدین..یعنی چی معناد؟؟ معناد به چی؟؟

سعید: تریاک..

نههههههههههه □ □ امکان نداره..محمد اینجوری نیس.. □

سعید: متاسفانه باید بگم آره..حقیقته..تازشم ناس هم میزنیم..اون تریاک هم میکشه.. □

باناراحتی و درحالی که بغض گلومو گرفته بود.. گفتم:  
ناس روشنیده بودم.. ولی تریاک امکان نداره..  
سعید: چرا داره.. خودم دیدمش.. دیگه اون زندگی خودته.. من فقط گفتم تا بهتر تصمیم  
بگیری.. ☺ ▪  
اشکام به آرومی روگونه هام میریختن.. بابغض گفتم:  
باشه ممنون.. بای.. ▪

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم.. تماس رو قطع کردم..  
خدایا باورم نمیشه.. محمد.. نامزد من.. حالا معتاد شده باشه..  
سرموتکون دادم و باخودم گفتم:  
نه.. نه.. دروغه.. سعید دروغ گفته..  
اشکام به آرومی روگونه هام میریختن.. میخواستم به خودم بقبولونم که همش  
دروغه.. ولی یه دفعه یاد حرف پروانه افتادم که اون روز بهم گفت:  
نگین... محمد خیلی رفتارش عوض شده.. بارفیک ناباب میگرده.. ناس میزنه.. بساط داره  
باسعید.. ▪

وای خدای من.. چرا یادم رفته بود.. اینوازی پروانه هم شنیده بودم ولی ساده ازش گذاشتم  
فکر میکردم منظورش از بساط قلبونه.. ولی نه اشتباه میکردم.. ▪ ▪  
دوباره هجوم فکرای جورواجور به ذهنم منواز خود بی خود کرده بودن.. بغض بدی  
توگلوب بود.. داشتم گریه میکردم.. یادی توجهی هاش.. یاد جواب ندادنش.. زنگ نزدنش  
که افتادم.. باور کردم که همش راسته.. محمد دیگه محمد سابق نبود.. آه لعنت به این  
بخت زارم ▪

بافکر کردن به این چیزا.. باعث شد امتحانمو خراب کنم.. خدا خدامیکردم.. قبول  
بشم.. دیگه تصمیم گرفته بودم به محمدی تفاوت باشم تا خودش.. برگرده.. ▪  
سرمو باکورش گرم کرده بودم تا بیخیال همه اینباشم.. برایش تموم چیز رو توضیح  
داده بودم.. یه روز بعد از اینکه همه چیزو بهش گفتم.. با کمی تردید گفت:  
پری.. میخوام یه پیشنهاد بهت بدم آگه ناراحت نمیشی..  
باتعجب گفتم:

چه پیشنهادی؟؟ ▪  
کوروش: حاضری زن من بشی؟؟ من عاشقت شدم.. ▪  
چییییییی؟؟ ▪ زن تو بشم؟؟ چه جوری؟؟ ▪  
کوروش: آره.. چجوری نداره باهم ازدواج میکنیم.. دیگه..  
وا.. مگه میشه.. خودت که میدونی من نامزد دارم.. نشون کرده محمدم ▪ ▪  
کوروش: خب داشته باشی.. نامزدیتو بهم بزن.. بعد منو تو باهم ازدواج میکنیم..  
بالحن عصبی گفتم:

نه همیشه.. من نمیتونم.. □

کوروش: چرا تو میتونی.. پری من دوستت دارم بخدا..  
دیگه نتونستم تحمل کنم.. نمیخواستم دیگه چیزی بشنوم.. با عصبانیت گفتم:

بسه کوروش.. تمومش کن.. □ □

دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه.. بلافاصله گوشیو قطع کردم..

خدایا من داشتم چیکار میکردم؟؟ این حرفا و اینکارا.. □ □

داشتم دیونه میشدم.. فکرم بدجور فکرم مشغول بود.. دیگه هرچی بود تموم شد.. دیگه  
نمیخواستم ادامه بدم.. تصمیم گرفتم شمارشو دیگه جواب ندم... هرچی زنگ زد

جوابشون دادم.. □

دو هفته گذشت و من تو این مدت تموم فکرمو مشغول درسم کرده بودم... هرچند تو این  
میون.. تماسای پی در پی کوروش بدجور کلافم کرده بود.. ولی من دیگه بیخیالش شده  
بودم.. از محمد ه ۲۰ روزی میشد خبری نداشتم.. دیگه حتی به پروانه برای جویای  
حالش زنگ نمیزدم.. از فاطمی هم هیچوقت سراغ محمدر و نمیگرفتم.. بیه جورایی شده  
بودم مثل سنگ.. گفته بودم حداقل تو این ایام امتحاناتم اینطور باشم.. تالطمه ای به درسم  
نخوره.. □ □

یه روز جمعه بود که دیدم سمینه یه جلسه خانوادگی ترتیب داده.. میدونستم یه خبرایی  
هست.. بیه حسی بهم میگفت این جلسه خیلی بی ربط به من نیس.. □

اون روز صبح خونمون شلوغ شد.. عموم وزن عموم، دختر عموهام، خانواده پسر عموی  
بابام، مامان و بابای سمینه.. همه خونمون جمع شده بودن.. منم از شون پذیرایی  
میکردم.. داشتن درمورد حاملگی سمینه حرف میزدن.. اینکه سمینه دوماه دیگه.. بیه  
احتمال زیاد فارغ بشه.. الانم که آخرای خرداد بود.. منم دوتا امتحانم رومیدادم.. رمضون  
میشد.. امتحان جامعه شناسی که آخرین امتحانم بود تاول رمضون افتاد..... □ □

بگذریم.. داشتن همونجوری حرف میزدن و منم به حرفاشون گوش میکردم.. بیه دفعه  
گوشیم زنگ خورد.. نگاهی به شماره انداختم.. نازی بود.. لبخندی رو لبم نشست.. جواب  
دادم:

سلام دلبر.. □ □

نازی: سلام نگین جون چطور مطوری؟

ممنون عشقم چه خبر؟؟ کجایی؟؟

نازی: سلامتی.. من تونزدیک خونتونم.. میخوام پیام خونتون..

باخوشحالی خندیدم و گفتم:

واقعا.. □ راست میگی؟؟

نازی: آره.. دروغم کجا بود.. کی هست خونتون.. سروصدا میاد..



نگاهی به جمع انداختم و گفتم:  
 عموم ایناهستن..باچند نفر دیگه که نمیشناسی... □  
 نازی بالحن ناامیدی گفت:  
 پس بیخی نمیام شلوغه..من روم نمیشه.. □  
 بالحن عصبی گفتم:  
 غلط کردی مگه دست خودته؟؟ این همه راه اومدی برمیگردی..لازم نکرده  
 منتظرتم..نیومدی دور منو خط قرمز بکش.. □  
 نازی: آخه.. □  
 نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفشو و گفتم:  
 آخه بی آخه من منتظر تمااااا.. □  
 نازی ناچارا گفت:  
 باشه بابا بد اخلاق □ درو باز کن من سرکوچم..  
 بادوق گفتم:  
 ایوووووول منفجرتم منفجر شده.. □ □  
 نازی: درد خودتی.. □

نوش جون بای دم درم..زودی بیا.. □ □  
 گوشیو قطع کردم و رفتم درخونه روباز کردم و منتظر نازی شدم..به دقیقه نشده..نازی  
 باپدرش سوار موتور رسیدن...  
 مثل این بچه ها که انگار چندساله مادرشونو ندیدن..منم انگار چندساله نازی  
 رو ندیدم..پریدم تو بغلش..محکم به خودم فشارش دادم...  
 چطوری دیوونه... □ □ □ □  
 نازی درحالی که منو محکم به خودش فشار میداد.. بالحن ذوق زده ای گفت:  
 خوبم روانی.... □  
 همونطور داشتیم تو بغل هم خل و چل بازی در میاوردیم که با صدای بابای نازی از هم  
 جدا شدیم...  
 بابای نازی: چتونه دختر ا..بچه شدین..چندساله همو ندیدین..  
 بالحن شرمزده ای گفتم:  
 سلام عموجون..ببخشید..از روی علاقه زیاده.. □ (چون بزرگتر بودویه جورایی  
 از طرف مامانم نسبت فامیلی داشتیم بهش میگفتم عمو)

- بابای نازی: سلام دخترم..خوبی؟؟ میدونم مشخصه عموجون.. ☺
- لبخندی زدم و با خجالت گفتم:
- ا..ببخشید یادم رفت حالتونو بپرسم.. خوبم شما خوبین عمو..
- بابای نازی خندید و گفت:

خوبم دخترم راحت باش.. به بابات سلام برسون.. من بعدا میام دنبال نازی..  
سپس رو کرد طرف نازی و گفت:  
من نیم ساعت دیگه میام دنبالت دخترم.. فعلا خدانگهدار تون دختر..  
از بابای نازی خدا حافظی کردیم و درو بستم...  
نازی تا پاشو گذاشت تو حیاط خونمون شروع کرد.. غرغر کردن..  
نازی: نگین ای خدا بگم چیکارت نکنه.. ببین چقدر شلوغه خونتون... □ □  
با حرص دستشو کشیدم تا ببرمش تویه اتاق دیگه که درش بیرون باز میشد.. گفتم:  
اینقد مثل پیرزنا غرنزن.. بیا بریم تو این اتاق.. □  
نازی به ناچار وارد اتاقی که گفتم شد... بهش گفتم منتظر بمونه تا برم یه چیزی بیارم  
بخوریم..  
اولش تعارف کرد.. بعدش با چشم غره ای که بهش رفتم ساکت شد.. □

رفتم تو آشپزخونه.. میخواستم خربزه بردارم که دیدم سمینه همشو برده تو جمع مهمونا  
تابهشون بده.. به دنبالش رفتم تایه تیکه برای نازی ببرم... وقتی خربزه رو تیکه  
کرد.. بهش گفتم:

یه کم به من بده دوستم اومده ببرم بخوره..

با این حرف من شروع کرد به غرغر کردن..

منم وقتی دیدم داره غرغر میکنه خودم دست به کار شدم.. بشقابی رو که باخودم آورده  
بودم تا توش خربزه بریزم.. یه کم از اون خربزه های تو دست سمینه رو کش رفتم  
و گذاشتم بشقاب.. □ □

با این حرکت.. سمینه با عصبانیت دوباره خربزه هارو از بشقاب برداشت و گفت:

برو گمشو توهم بادوستت.. نمیدم بهت..

با عصبانیت گفتم:

خودت گم بشی.. همش که تونباید بخوری.. یکم من میبرم برای پذیرایی دوستم...

سمینه روبه بابام گفت:

محمد دختر تو جمع کن.. من اعصاب ندارم! □

بابام با حرف سمینه روبه من گفت:

نگین برو گمشو.. نیست خربزه.. نمیبینی زخم خوشش نمیاد.. □

بالجباری گفتم:

بابا آخه چهار تیکه خربزه چیه شما اینجوری میکنید.. والا چیزی نیس من جلونازی

بزارم.. □

بابام باداد گفت:

برو گورتو گم کن.. نمیخواد بده.. زوره.. □

سرموبه نشونه تاسف براشون تکون دادم وازجام بلندشدم..قبل ازاینکه ازاتاق بیام بیرون..بالحن عصبی گفتم:

واسه دوروز دنیا..اینجوری میکنید گداگشنه ها..الهی اسهال بگیری سمینه.. □  
دیگه منتظر جوابی از طرفشون نشدم وازاتاق خارج شدم..ولی غرغرای سمینه هنوز پشت سرم بود..ایششش..برام مهم نیس..هرچی دوس داری بگو.. □

ازیخچال یه بطری آب درآوردم ورفتم پیش نازی..  
یه لیوان آب بهش دادم..ازم گرفت وکمی خوردوتشکرکرد...  
بعدگذشت لحظه ای..بالاخره به حرف اومدم وقضیه این شلوغی رو بهش گفتم..براش ازمحمدوحر فایی که سعید بهم گفته تعریف کردم..  
نازی سری باتاسف سری تکون داد و گفت:

نگین راستش منم باورم نمیشه..ولی یه طرفه به قاضی نرو..ازش بخواه برات همه چیوتوضیح بده... ⊗ □ □  
باناراحتی گفتم:

حرفا میزنی تو..آخه کجا جواب منومیده تا ازش بخوام توضیح بده..

نازی:خب بالاخره که جواب میده یازنگ میزنه.. □  
سرموباناراحتی تکون دادم..بعدچنددقیقه که بانازی مشغول حرف زدن بودیم..درخونه روزدن..میخواستم برم درو بازکنم که دیدم حلیمه زودتر ازمن رفته و درو بازکرده..پدرنازی بود..اومده بوددنبالش.. □  
رفتم پیش نازی وبهش گفتم:

دیونه بابات اومده دنبالت..  
نازی باعجله ازجاش بلندشدونقابش روزد..چادرشومرتب کرد..میخواست ازاتاق بیادبیرون..که یه دفعه صداهای سمینه که بلندبلندداشت درموردمن حرف میزد..جفتمون رو متوقف کرد... □ □

سمینه:من ازاولش به محمدگفتم نمیخوام دخترتو بیاری پیشم..من بهش گفتم باهش نمیسازم..

مامان سمینه:دخترم توتحمل کن دیگه اونم شوهرشومیکنه میره..

سمینه باصدای بلند گفت:

نه مامان خودت میدونی من ازش متنفرم..توهمین ۴ماه بسختی تحملش کردم..  
نازی باشنیدن حرفای سمینه سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

نگین باورم نمیشه..یعنی درست میشنوم.. □

باناراحتی سری تکون دادم..

نازی:من فکر میکردم سمینه آدم خوبیه..همش طرفداریشو میکردم..اما حالا.. □  
پوزخندی زد وگفتم:

خیلی ساده ای، ایناهمش فیلمش بود.. بالاخره ذات واقعیثونشون داد.. هه □ □  
سمینه: من امروز گفتم همتون جمع بشین تا تکلیف این دختره روشن بشه..  
زن عموم: منظورت چیه؟؟

سمینه: من حرف آخرم اینه.. نمیخوام قیافه نحس نگین رو ببینم.. نمیخوام توخونه من  
باشه..

بابام بالحن التماس گونه ای گفت:

عزیزم آخه من یه دونه دخترمو کجا ول کنم..؟؟ □

(من از طرف بابام تک دختر بودم و از طرف مامانم که قبلا یه شوهر دیگه داشت یه  
خواهر و برادر داشتم.. که برادرم ۴ ساله از دنیا رفته.. ولی خواهرم بعد از وفات مادرم دیگه  
سراغی ازم نگرفت.. یعنی قطع رابطه.. □)

سمینه: محمدخودت میدونی یامنو انتخاب کن یانگین جونت رو..

نازی با این حرف دیگه نتونست طاقت بیاره و گفت:

عجب آشغالیه..

میخواست حرف بزنه که با صدای باباش که میگفت:

دخترم کجاموندی بیابریم دیر شد..

به خودش اومد و ازم یه خدا حافظی سرسری کرد و رفت... □

بعد از اینکه نازی رفت منم رفتم توی اتاق تنها نشستم.. داشتم به حرفاشون گوش  
میکردم.. خانواده عموم داشتن منت سمینه رو میکشیدن که اینجوری نکنه..

عموم: زن داداش، شمابه حرمت من.. یه چندماه صبر کن.. نکن اینجوری.. این  
دختر بیچاره کسیونداره غیر از باباش..

زن عموم: آره سمینه جان.. نگین گناه داره یتیمه.. ببین چقد بیچاره است..

دختر عموی بابام: یه دختر تنها کجابه آخه خودت بشین فکر کن.. ما آبرو داریم همیشه که  
همینجوری تو خیابون ولش کنیم بره به امون خدا..

آه.. چقد التماس این کثافت رومیکنند.. این پیشیزی ارزش نداره.. اونوقت دارن منت  
میکشن.. □

خلاصه اینا اصرار کردن که سمینه آخرش از روی اجبار و نارضایتی گفت:

باشه فقط بخاطر شماها.. ولی فقط تا وقتی که من فارغ نشدم میمونه.. بعد از ایمان من دیگه  
حق نداره بمونه.. خودم از خونه میدازمش بیرون...

بغض شدیدی گلمو گرفته بود.. خدایا یعنی من اینقدر بدبخت شدم که باید برای زندگی

کردنم منت کشی کنم.. کاش جای مادرم منو میکشستی.. □ □

صدای عموم روشنیدم که میگفت:

ممنون زن داداش تا اون موقع خدا بزرگه.. شوهرش میدیم بره.. تو راحت بشی.. □

چقدر من تو این زندگی اضافه بودم..هیچکس منونمیخواست..بدجور دلم گرفته بود...اشکام گونه هامو خیس کرده بودن...اونقدر تو خودم بودم که اصلا نفهمیدم گوشیم زنگ میخوره..وقتی نگاه کردم شماره کوروش بود..باز که این زنگ زد..آه جواب ندادم..بعد از چند بار زنگ خوردن..بالاخره به ناچاری جواب دادم..

سلام بفرمایید..

صدای گله مندو ناراحت کوروش تو گوشی پیچید:

سلام عشق نامرد من..چه عجب جواب دادی؟؟ ☺

خب که چی؟؟ امرتون..

کوروش: ای شیطون..این چه طرز حرف زدن..خوبی دیونه؟

با صدای خش داری که نشان از گریه چند دقیقه قبل داشت گفتم:

نفسی میاد و میره..شما چطوری؟؟

کوروش: پری جونم..خانم چرا صدات گرفته؟؟ نکنه گریه کردی؟؟

مگه برات مهمه؟؟

کوروش: آره خیلی عزیز دلم..چیزی شده..

از این همه محبت کوروش به خودم دلم گرفت...اشکام دوباره راه خودشونو پیدا

کردن..نتونستم حرف بزنم..فقط به ارومی گریه میکردم...کوروش انگار متوجه گریم

شده بود..بانگرانی گفت:

پری عزیزم..تو داری گریه میکنی؟؟ کدوم آدم کثافتی اشک خانم منو در آورده؟؟

چیزی نیس..نگران نباش..

کوروش خیلی گیر بود..سمج گفت:

نه..میدونم تو این مدت بامن نبودی..خیلی اتفاقا برات افتاده..

میگم چیزی نیست پس گیرنده..خوشم نمیاد کوروش..

کوروش باناراحتی گفت:

پری تورو ارواح خاک مادرت برام بگو چی شده..

وای خدای من دست گذاشت رو نقطه ضعفم..حالا چی باید میگفتم..من به قسم ارواح

خاک مادرم بدجور حساس بودم..بالاخره هر طور شده..دلوزدم به دریا و همه چیزو

براش تعریف کردم....

کوروش باناراحتی و لحن عصبی گفت:

وای پری جون..عزیزم تو چقدر سختی کشیده ای..الهی قربونت برم..من دیگه تحمل

ندارم تورو ناراحت ببینم..

درحالی که اشکام رو گونه هام میریختن..گفتم:

من یه بدبختم کوروش..هیچکس منونمیخواه..تو میخوای چیکار کنی؟؟

کوروش: عزیزم تونگران هیچی نباش.. فقط صبر کن تو مال خودم میشی.. تموم دنیارو به پات میریزم.. نمیزارم خاری به پات بره..  
پری جو..

بی اختیار گفتم:

اسم نگینه.. پری نیستم..

کوروش با تعجب گفت:

ای شیطون پس تو هم اسم واقعیت رو بهم نگفتی..

لبخند تلخی رو لبم نشست..

او هوم..

کوروش: خب اشکال نداره.. عزیزم بعد رمضون تو مال من میشی.. فقط تویه کاری کن.. □ □

با تعجب گفتم:

چجوری؟؟ مگه میشه؟؟ چیکار کنم؟؟ □ □

کوروش: نامزدیتو بهم بزن.. خودم شوهرت میشم.. خودم آقات میشم.. فدانتشم.. □

چییییییی؟؟ □ آخه چجوری؟؟ حرفا میزنیاا □

کوروش: عزیزم تعجب نداره.. چرانمیشه.. مگه اونروز بهت نگفتم به محمدنامزدت یایکی از اعضای خانوادش زنگ بزن نامزدیتو بهم بزن..

باترس و لحن نگرانی گفتم:

وای من روم نمیشه.. اگه خانوادم بفهمن منو میکشن.. □ □

کوروش: عزیزم از هیچی نترس خودم پشتتم کمکت میکنم.. فقط تمومش کن.. زودتر.. خواهش میکنم.. □ □

نمیدونستم چی بگم ولی کوروش اونقدر برام حرفای دلخوش کننده زد.. تا آخرش منم تحریک شدم به تموم شدن این نامزدی..

بعد از اینکه یه کم دیگه با کوروش حرف زدم.. ازش خداحافظی کردم..

همش تورو یای با کوروش بودن سیر میکردم.. واقعا منی که کمبود محبت داشتم.. این

حرفا برام یه دنیا بودن.. □

یک ماه بعد.. ۲۹ تیر سال ۱۳۹۴ □

رمضون اومد و تموم شد.. تو این مدت خیلی با کوروش خوب بودیم.. حتی براش عکس واقعیمو فرستادم..

دیگه هیچی ازش پنهون نمی کردم.. هراتفاقی برام میفتاد براش در میون

میزاشتم.. از محمد هم هنوز هیچ خبری نداشتم.. بهش زنگ نزده بودم.. اونم بهم زنگ

نزده بود.. فقط چنددفعه با پروانه تلفنی صحبت کردم.. ولی روم نشد از بهم زدن نامزدی چیزی بگم... □

میخواستم بزارم گذر زمان خودش همه چیو عوض کنه...  
سمنه توماه های آخر بارداریش بود.. نتایج امتحان نهایی رو تو اواخر رمزون دادن.. خداروشکر همه رو قبول شدم.. فرشته دوستم شاگرداول.. نازی شاگرددوم و خودم هم شاگردسوم معرفی شده بودم... خیلی خوشحال بودم از اینکه نتایج زحمتام به هدر نرفتن... □ □

حوصلم بدجور سررفته بود.. کارم شده بود یاچت کردن.. یا حرف زدن با کوروش.. یا رمان خوندن.. □

یه روز که داشتم رمان میخوندم.. گوشیم زنگ خورد.. شمارش ناشناس بود.. به خیال اینکه کوروش هست جواب دادم...

صدای مردونه تقریبا آشنایی پشت گوشی پیچید..

الو.. گوشی نگین خانوم..

یاخدا □ این کی بود؟؟ از کجا منو میشناخت..

شما □

سلام.. ببخشید نگین خانمی شما..

خودم هستم ولی شما؟؟ □ به جانمیارم... □

اگه قابل بدونی من داداش بهروزت هستم..

داداشم بهروز □ □ یاخدا □ □ بهروز دیگه کیه؟؟ □

باتعجب و لحن عصبی گفتم:

اولا من شمارو نمیشناسم دوما امرتون... □ □

بهروز سیاهانی هستم.. حالا شناختی.. □

خدای من.. این آقای سیاهانی نظافت گر مدرسمون بود.. مسئول بوفه مدرسمون.. ولی

آخه چرا به من زنگ زده بود.. □ چیکارم داشت..

باناباوری و لحنی که نشون از تعجبم داشت گفتم:

بله.. بله آقای سیاهانی هستین امرتون.. شماره منو از کجا آوردین.. □

رمان میمیرم اگه نباشی... [04.04.16 12:19] [is typing]

پارت ۷ □ ۸ □ 1 □

آقای سیاهانی: آره نگین جون.. منو جای داداشت بدون.. این شماره.. □

داداشم بدونم؟؟ □ که چی بشه اونوقت؟؟

آقای سیاهانی: هیچی.. کاری داشتی در خدمتم.. □

باعصبانیت گفتم:

لازم نکرده.. آقای محترم.. من احتیاج به داداش ندارم □  
آقای سیاهانی بالحن ملایم و مهربونی گفت:  
عزیزم چرا عصبانی میشی؟؟ من که قصد بدی ندارم.. فقط خواستم بهت اینوبگم.. حالا هم  
مزاحمت نمیشم فعلا بای...

تابه خودم اومدم و خواستی حرفی بزنم.. گوشه قطع شده بود.. □ □  
تو بهت و ناباوری این بودم که شمارمو از کجا آورد.. چطور جرات کرد بهم زنگ  
بزنه.. واقعا که عجب رویی داشتن بعضیا □  
ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم و به ادامه رمان خوندم مشغول شدم..

توییتالک و توگروه داشتم چت میکردم.. یه دفعه گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس  
بود جواب ندادم... پیام اومد:  
"نگین جون حالا که جوابمو نمیدی اشکال نداره.. یادت باشه تقصیر خودته.. هر اتفاقی  
بیفته"

خدای من.. باز این کی بود.. دوباره مزاحم.. ولی این پیام یه جورایی بوی  
تهدید داشت... □

باید میفهمیدم این کیه منو داره غیر مستقیم تهدید میکنه.. □  
فرستادم: شما؟؟

بعده دقیقه جواب اومد: یه غریب آشنا.. جواب بده..

فرستادم: خودتو معرفی کن لطفا..

فرستاد: جواب تلفن بده تا معرفی کنم..

ناچارا فرستادم: باشه بزنم..

بعد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد جواب دادم:

الو بفرمایید..

علیک سلام.. فک کنم سلام واجب باشه..

گیرم علیک.. شما کی باشی؟؟

نترس میشناسی کم کم....

ببین آقای محترم من وقت جروب بحث با امثال شمارو ندارم.. بهتره هرچه زودتر بگی کی

هستی و چیکار داری؟؟ □ □

اوه اوه چه خشن.. تو رو خدا از این حرفا نزن سخته میکنم از ترس..

با صدای تقریبا بلند و عصبانی گفتم:

مسخره بازی رو بزار کنار و بگو کی هستی؟؟

همسایتون.. حافظ مسجد..

با خدا □ این آخوند باز پیداش شد.. یه مدت پیداش نبود فکر کردم گورشو گم کرده.. ولی

حالا.. □



چرا ساکت شدی خوشگله؟؟

خوشگله؟؟ □ این الان بامن بود؟؟ □

دیگه آخرالزمان شده بخدا... □

از زبون یه آخوند(حافظ قرآن) همچین حرفی بشنوی.. یعنی به آخرالزمان خوش اومدین.. □ والا □ □ □

اولا آقای حافظ شما باید از شخصیتی که دارین رعایت کنید.. این حرفا از شما بعیده.. از همه بدتر شما مردمذهبی هستین و همچینن متاهل هستین.. پس این رفتارا چه معنی میده؟؟ □ □

عزیزم مگه مردای مذهبی دل ندارن؟؟ فقط مردم عادی این اجازه رو دارن.. عجب رویی داشت این.. □

دل دارن.. ولی فقط برای محرمشون و همسرشون.. نه دختر مردم.. □

درسته.. ولی من دلم یه باردیگه خودشو باخته.. نگین خانم.. راستش از وقتی دیدمت.. احساس میکنم دوستت دارم...

یا خدا.. داعشش بیا منو بخور.. □ □ چقدر بی پرده داشت حرف میزد.. چقدر راحت داره میگه دوستت دارم.. عجب رویی داشت خداییش.. □

اولا از سنت خجالت بکش.. دوما خیلی پررویی.. روتو برم.. خودت میدونی من نامزد دارم و خودتم زن وبچه داری.. اونوقت اومدی این حرفا رو میزنی.. واقعا باچه جراتی؟؟ □ □

هرچی دوست داری بگو.. ولی من حرفامو میزنم و قطع میکنم.. بشین بهش فکر کن... مکثی کرد و ادامه داد:

ببین نگین.. میدونم این حرفی که الان میزنم زشته و بدت بیاد.. ولی حرف دلمه.. نمیتونم پنهونش کنم.. خیلی وقته میخوام بگم ولی روم نشده.. □ ساکت شد.. یا عصبانیت گفتم:

بفرما چی میخوای بگی زودبگو تمومش کن...

نگین.. از وقتی دیدمت.. توگفت موندم.. اون هیكلت خیلی سکسیه.. اون سینه های برجسته.. اون لبات.. همه و همه باعث شدن.. هر دفعه میبینمت.. بیشتر برم توفکر کردنت.. اوخ.. چه کیفی داره وقتی بهش فکر میکنم دودولم بلند میشه.. بدجور توگفت هستم.. □ □

خیلی عصبانی شده بودم.. از شدت خشم دستام آشکارا میلرزیدین.. خدایا.. کرمتم رو شکر.. ببین چه بنده هایی داری □ ⊗ □

چطور بی پرده وبدون خجالت داشت حرف زشت میزد.. اونم جلوی دختر مردم و یه غریبه... □

میخواستم فحش بدم که خودش زودتر به حرف او مدوگفت:  
ببین نگین جون یه پیشنهاد بهت میدم.. به نفعته بهش فکر کنی و بعدش قبول کنی..  
باتعجب و لحنی که عصبی نشون میداد.. گفتم:

فرما.. چه پیشنهادی.. بنال بگو چی میخوای.. زودبگو و دست از سرم بردار.. □  
باشه میگم.. نگین.. بهش خوب فکر کن.. همونجور که بهت گفتم بدجور توگفت  
موندم.. هرچی ازم بخوای بهت میدم.. پول.. طلا.. حتی اگه بخوای صیغه میکنیم.. گناه  
نباشه.. فقط یه بار باهام سکس کن.. باور کن.. بدجور بیقرارتم.. تورو خدا قبول  
کن.. پیشمون نمیشی...  
باعصبانیت داد زدم..

کثافت عوضی برو گمشو.. مگه خودت ناموس نداری.. یا چه جراتی داری به من  
همچین پیشنهادی میدی.. از اون هیکل و قیافه مذهبی با اون ریشت خجالت بکش... □

حافظ وقتی دید دارم تو هین میکنم و فحش میدم.. بالحن عصبی گفت:  
ببین دختر جون تند پیش نرو.. این فقط یه پیشنهاد بود خوب فکراتو بکن و گرنه مجبور  
میشم از راه دیگه ای وارد عمل بشم.. که به ضررت تموم میشه... □  
باعصبانیت گفتم:

داری تهدید میکنی دیگه.. فکر میکنی میتراسم.. هه □ □  
اسمشو هرچی دوست داری بزار.. من حرفامو زدم بقیش باخودت.. فکراتو بکن.. اینم  
شمارمه بهم خبر بده.. تا آخر هفته وقت داری و گرنه خودت میدونی.. خدا حافظ..  
بدون اینکه حرفی از جانب من باشه.. گوشو قطع کرد..  
باحرص گوشو یه طرف انداختم.. آه لعنتی.. چطور جرات کردی به من همچین حرفایی  
بزنی.. واقعا هنوز تو شوک و ناباوری حرفاش بودم.. اصلا فکرشو نمیکردم.. یه روز  
یه آخوند.. یه مرد مذهبی بهم از این حرفا بزنه.. الهی بمیری راحت بشم از  
دستت.. کثافت.. منویه دختر تنها وبی پناه گیر آورده و از این پیشنهادا میده.. سرمو بردم  
سمت آسمون و گفتم:

خدا جون.. ببخشیدا ولی این بنده مذهبی.. زیاد آسغاله ها.. ☹

اون روز بدجور اعصابم داغون بود... همش نگران بودم.. میترا سیدم اتفاق بدی برام  
بیفته..

شبش که کوروش بهم زنگید.. همه چیو برایش تعریف کردم.. اونم بدجور غیرتی شده  
بود.. همش لعنتش میکرد..

کوروش: خدا لعنتش کنه.. کثافت چطور جرات کرد به عشق من اینجوری بگه..  
هی کوروش هیچی نگو بخدا اعصابم خرابه..  
کوروش: عزیزم تو خودتو ناراحت نکن... همه چی به زودی درست میشه..

باناراحتی گفتم:  
آخه چجوری؟؟  
کوروش: نگیں حاضری باهام فرار کنی؟؟  
چییی؟؟ □ فرار برای چی؟؟ که چی بشه؟؟  
کوروش: تعجب نکن.. فقط میخوام نجاتت بدم.. مهم تر از همه من عاشقتم دوستت دارم  
بخدا نمیتونم بدون تو زندگی کنم..  
نه کوروش اصلا حرفش من همچین کاری نمیکنم.. آگه منو میخوای باید بیای  
خواستگاریم.. همین..  
کوروش: ای بابا.. انگار چی گفتم.. باشه میام خواستگاری.. ولی فک نکنم بابات قبولم  
کنه..

رمان میمیرم آگه نباشی... [08.04.16 19:34... [is typing,

پارت ۴ □ 9 □ 1 □

خدابزرگه شاید قبول کرد.. توبیا..

کوروش: باشه میام.. فعلا کاری نداری من رفته چت.. بای عشقم.  
باشه برو بای...

امروز صبح سمینه درد زایمان اومد سراغش.. بلافاصله بابام و مادر سمینه رسوندنش  
بیمارستان... منم خونه تنها بودم و داشتم چت میکردم توبیتالک..  
از سربیکاری وبی حوصلگی تو گروه همراه نازی چند نفر و اسکول کرده بودیم.. که  
منواون عروس و خواهر شوهریم.. □ □

ظهر بود که بابام و یحیی (داداش سجاد) باماشین درستی اومدن.. به طرف بابام رفتم  
و گفتم:

چی شد سمینه زایمان کرد؟؟

بابام: آره دکتر گفت عملش میکنند.. الان اومدم و سایلا بیچه رو ببرم خونه مادر زنم...  
برای چی اونجا؟؟ مگه اینجا میاد..

بابام: سمینه خوشش میاد از تو.. گفته نیمام خونه.. تا ۲۰ روز بعدش میاد..

خدایا یعنی من اینقدر غیر قابل تحمل بودم.. □ باناراحتی گفتم:

پس من چی؟؟ خونه تنها باشم؟؟

بابام: روزا آره.. شب من میام.. تنها نیستی..

سرموبه نشونه تایید حرفش تکون دادم و دیگه سکوت کردم...

بعد از اینکه بابام رفت.. من موندم و تنها ایام..

یک هفته از زایمان سمینه میگذشت.. من همچنان تو خونه تنها بودم.. بابام هم پیشش  
بود فقط شبا میومد خونه من تنها باشم..

نزدیکای غروب بود که گوشیم زنگ خورد..نگاهی به شماره انداختم..بادیدن شماره محمد(نامزد من)تعجب کردم..چه عجب یادمن کرده بود..کلا فراموش کرده بودم که دربارش چی گفتن بهم..باخوشحالی جواب دادم:  
الو..سلام عزیزم..بی معرفت..چه عجب یادمن کردی..  
محمدبالحن خیلی سردوبی تفاوتی گفت:  
سلام نگین..خوبی؟؟ببین زنگ نزدن زیادحرف بزنم..فقط اینکه میخوام تمومش کنم  
بره..چون دیگه واقعا بریدم..  
باتعجب داشتم به حرفاش گوش میکردم..داشت ازچی حرف میزد..چیو میخواست تموم  
کنه..

محمد چی داری میگی؟؟چیو میخوای تموم کنی؟؟ □

محمد:نگین توانی نیستی که من میخوامش..من ازت نفرت دارم..تواین مدت هرچی  
بینمون بوده ازالان واین لحظه برای همیشه تموم میشه..دیگه اسم منو نیار..فراموش  
کن یه محمدی تو زندگیت بوده..من وتو به دردم نمیخوریم..من قبل ازاینکه بهت  
بزنم..به بابات خبردادم که نمیخوامت...حلالم کن..نامزدی من وتو از اولش هم اشتباه  
بوده.. □ □

لحظه به لحظه باهرکلمه حرفی که از زبون محمد خارج میشد..بغض شدیدی گلمو  
میفشرد..باورم نمیشه..محمدداشت میگفت منو نمیخواد..درحالی که بایک نگاه من  
اومدخواستگاریم..باهام نامزدشد..درصورتی که منم دوشش نداشتم..ولی حالا... □  
اشکام به آرومی روگونه هام میریختن..فکر میکردم دارم خواب میبینم..باصدای خشنوار  
و گرفته ای گفتم:

محمد..پس اون عشق ودوست داشتتی که بهم داشتی چی شد؟؟همش الکی  
بود؟؟آره..چطور میتونی بااحساس من اینطور بازی کنی؟؟ □

محمدبالحن گرفته ای که سعی درپنهان کردنش داشت گفت:

نگین بس کن من بااحساس توبازی نکردم..من واقعا عاشقت بودم..ولی الان  
نمیخوامت..خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم..اگه دیدی تواین مدت پیدام نبود  
بخاطرهمینه..داشتم به تصمیمم فکر میکردم..

باشه محمد توهم برو..ولی یادت نره..من اگه عاشقت نبودم..ولی تواین مدت داشتم  
بهت وابسته میشدم..توالان همه چیو خراب کردی..لعنتی..کاش ازاول نمیومدی  
خواستگاریم..کاش نشون کردت نبودم..اصلا برو به خوشگذرونیات برس..برو  
تریاکتو بکش..خوش باشی..

اشکام مثل سیلی رو گونه هام فرو میریختن..ومن هیچ تلاشی برای کنترل کردنشون  
نشون نمیدادم..

خدایا چقدر سخته بازیچه دست یه نفرکه هیچی احساسی بهش نداری بشی..بخوای  
بهش تکیه کنی..ولی دراوج امیدت به اون..یه دفعه تکیه گاهت بشکنه.. □

صدای محمد منواز حال زارم.. کشید بیرون..  
ببین نگین من معتاد نیستم.. خوشگذرون هم نیستم.. فقط یه شکست خوردم.. فقط تو منو  
باکارات خورد کردی؟؟ ازت انتظار نداشتم.. من به تو اعتماد کردم ولی تو...  
مکثی کرد و ادامه داد:

هیچی و لش کن.. خدا حافظ برای همیشه... امیدوارم خوشبخت بشی..  
خدا حافظ بیوفا..

گوشیو قطع کردم.. چی میتونستم بگم.. چقد سخته کسی که چندماه پیشت بوده.. مال  
تو بوده.. یه دفعه بخواد بره و تو ندونی جز "خدا حافظ" چیزی برزبونت بیاری.. □

داشتم همونجوری اشک میریختم که یه دفعه صدای زنگ گوشیم درباره منوبه خودم  
آورد.. نگاه کردم.. شماره کوروش بود.. جواب دادم..  
سلام.. خوبی؟؟

کوروش با صدای نگرانی گفت:

سلام عزیزم چته؟؟ چرا صدات گرفته نکنه داری گریه میکنی؟؟ چیزی شده؟؟  
باشنیدن صدای کوروش.. یه دفعه تموم زخمای دلم سر باز کردن.. در حالی که اشکام  
میریختن.. بر اش از محمد و حرفاش گفتم.. کوروش بالحنی که انگار خوشحال به  
نظر میرسید گفت:

عزیزم چرا گریه میکنی؟؟ اینکه ناراحتی نداره.. تو که دوشش نداشتی.. پس باید خوشحال  
باشی چون الان دیگه من راحت میتونم تورو به دست بیارم..  
باحرفای کوروش.. یاد اون لحظاتی که همش بهم میگفت زنگ بزنی و نامزدیتو تمومش  
کن افتادم..

لحتم گرفته بود.. گفتم:

ولی آخه..

کوروش: دیگه آخه نداره عشقم.. من میخوامت.. پس مطمئن باش به دستت میارم..

در حالی که هنوز اشکام میریختن.. پوزخندی زدم و گفتم:

هه.. آره.. میخوای.. ولی بعدش تو هم مثل محمد تنهام میزاری.. همتون نامردین..

کوروش: نه عزیزم من اونجوری نیستم.. من تا آخرش پات هستم.. هیچوقت تنهات

نمیزارم.. قسم میخورم.. □ □

واقعا...

کوروش: آره.. حالا دیگه گریه نکن.. اشکاتو پاک کن.. برو یه کم استراحت

کن.. آرومتر بشی.. من بعدا زنگ میزنم حالتو بپرسم..

باحرفای کوروش انگار آروم شدم.. اشکامو پاک کردم.. احساس آرامش میکردم..

باشه گلم خدا حافظ فعلا..

کوروش: خدا حافظ عزیزم..

گوشیوکه قطع کردم..سرمو روی بالش گذاشتم..طولی نکشید که خوابم برد...  
باسروصدای های بابام از خواب پریدم..بلندشدم..دیدم بابام اومده وداره صدام  
میکنه..نگاهی به ساعت انداختم اشب بود..اوه اوه یعنی من اینقدر خوابیدم...  
روبه بابام کردم وگفتم:

کی اومدی بابا؟؟

بابام:همین الان..توکه خوابی..هرچی درخونه رو زدم..دیدم باز نکردی..باکلید اومدم...  
ببخش بابا خواب بودم..متوجه نشدم..  
بابام:خیلی خب اشکال نداره عروس خانم..  
باتعجب گفتم:

بابااحالت خوبه؟؟عروس خانم کیه؟؟ □

بابام چشمکی بهم زدوگفت:

تویی دیگه دختر خوشگلم..

جاااان.. □ یه دفعه چی شد بابام اینقدر مهربون شدن..عجب □

منم؟؟ □ بابا چی داری میگی؟؟الان دقیقا بامنی؟؟ □ □

بابام باصدای بلندخندیدوگفت:

آره دیگه تویی..دختر بابا کیه..نگین جون.. □ □

نمیدونم چی شده بودکه الان بابامواینقدر ومهربون شادمیبینم..یه حسی بهم میگفت حتما  
کاسه ای زیرنیم کاسه هست..  
بابا همیشه بگی ماجرا چیه؟.

بابام:دیگه رو حرف من حرف نزن..نگین حتما محمد بهت زنگ زد و همه چیو تموم  
کرد..چون عصری به منم زنگ زدوتموم حرفاشو زد..  
الان دیگه هیچ چاره ای ندارم..جزاینکه بدمت به همون دوستم..همون پولداره..من  
ازولم میدونستم تومال اون میشی..الانم وقتشه..

وای خدایا..دوباره بحثای چندماه پیش تکرار شدن..دوباره اجبار..آخه من نخوام بایه  
پیرمرد زیریه سقف زندگی کنم کیو باید ببینم؟؟ □

بابا چی داری میگی درسته محمد تموم کرد..ولی دلیل نمیشه تودوباره منوبه اون  
تحمیل کنی..مگه آدم قطعیه...

بابام: دیگه ماحرفامونو زدیم..هماهنگی ها انجام شده..همه درجریانند..عموت اینا..همه  
قبول کردن..تو باید تا آخراین هفته عقدکرده دوستم بشی..یادت که نرفته سمینه چه  
قسمی خورده..

ازکدوم قسم حرف میزنی؟؟

بابام:دوماه پیش یادته نازی اومده بود..سمینه به همه دوماه فرصت داد تا تکلیفت  
روشن بشه بعدش گفت میندازتت بیرون.. □

بابا توچطور میتونی اجازه بدی دخترتو ازخونه بندازن بیرون..

من هرچی میگفتم بابام یه حرفی روش میاورد دیگه تلاش بی فایده بود.. من آخر هفته زن یه پیرمرد میشدم به همین راحتی.. هه.. □  
صبح وقتی بابام از خونه رفت به گوشیم پیام اومد:  
"سلام نگین مثل اینکه تو بیخیال هستی.. به پیشنهادم جواب ندادی.. خودم میدونم چطور پیام سروقتت.. خونه هم که تنهایی.. از بالای دیوار میام داخل خونتون.. ترتیب تو میدم.. بعدش فیلم میگیرم.. آبروت بره.. تمام"  
این پیام حافظ (آخوند مسجد مون) بود.. خدایا از هر طرف باید تو مضیقه قرار می گرفتم.. به کوروش زنگ زدم و تمام ماجرا رو برایش گفتم.. بانا راحتی گفت:  
نگین چاره ای نداریم باید هرچه زودتر فرار کنی.. زود وسایلاتو جمع کن.. من میام دنبالت از اینجا میریم..  
هرچی مخالفت کردم.. اون با حرفاش منو قانع کرد.. بهم گفت بعد ۱۰ روز با خانواده آشتی میکنیم و همه چی حل میشه.. خلاصه اونقدر گفت و گفت.. تا منم خام حرفاش شدم و قبول کردم..  
یه ساک برای خودم بستم و وسایلامو جمع کرده بودم.. داشتم از شهرم از همه چیزم میگذشتم.. به همین راحتی.. این سرنوشتی بود که برای من نوشته شده بود..  
پیش به سوی آینده نامعلومی که در انتظارم بود.....

پایان جلد اول.....

خلاصه ای از جلد دوم.....  
نگین با کوروش یا همون محمد فرار میکنه.. از همه چیزش دست میکشه..  
به خیال خودش داره میره به سوی خوشبختی.....  
ولی زندگی بازی های زیادی با این دختر ۱۸ ساله میکنه....  
نگین بعد از فرارش.. با حقایق زیادی از زندگی کوروش روبرو میشه.. یه حقایقی که باور کردنش برایش سخته.. ولی باید همه چیزو قبول کنه.....  
بعد از چند وقت.. در اوج بدبختی و بدشانسی های نگین.. مازیار به زندگی نگین پا میزاره...  
با ورود مازیار خیلی چیزا تغییر میکنه.....  
و در ادامه حقایقی از احساس و زندگی مازیار.....

با ورود مجدد مازیار به زندگی نگین.. □ باعث میشه نگین از نو متولد بشه.. دوباره نگین شیطون گذشته بشه ولی... □

عشق و احساسی که دوباره سرباز میکنه....

□ □ □ آیا این عشق و احساس دوطرفست؟؟ □ □ □

□ □ □ به نظر شما عاقبت نگین چی میشه؟؟ □ □ □

□ □ □ آیا مازیار و نگین بهم میرسند؟؟ ♥ □ □

□ □ □ آیا نگین میتونه از دست کوروش خلاصی پیدا کنه؟؟ □ □ □

□ □ □ آیا نگین خوشبختی رو به دست میاره؟؟ □ □ □

□ □ □ آیا مشکلات زندگی نگین حل میشن؟؟ □ □ □

□ □ □ آیا نگین میتونه یه بار دیگه با خانواده اش زندگی کنه؟؟ □ □ □

□ □ □ آیا خانواده نگین باز پذیرای اون هستن؟؟ □ □ □

جواب تمام این سوالات در جلد دوم.....

امیدوارم تا آخر همراه سرگذشت زندگی نگین باشید.....